
گفت‌وگوهای نقش‌آفرینان صحنه‌ی اسطوره

مهدی عاطف‌راد

بهار ۱۳۸۹

فهرست:

- ۱- مشی و مشیانه- ص ۳
- ۲- گفت‌وگوی گیومرت و اهریمن- ص ۱۱
- ۳- سیاه‌بوشاسپ درازدست و سپیدخروس خوش‌خروش- ص ۱۶
- ۴- ارمانک و گرمانک- ص ۲۰
- ۵- ارنواز و شهرناز- ص ۲۶
- ۶- فریدون و قارن کاوکان- ص ۳۲
- ۷- چرپاسه و ماهیان کرا- ص ۳۸

مشى و مشيانه

مشى از درد جان‌گزاى پشيمانى به خود مى‌پيچيد و سرشار بود از افسوس. رنجش بي‌كران بود و اندوهش بي‌پايان. با نوآبي زجر آلود گفت:

- آه، مشيانه! چه كرديم ما با خودمان و با سرنوشت فرزندانمان، با سرنوشت ايندگان و زيندگان آتى زمين؟ آيا ما حق داشتيم كه ايندهى فرزندانمان را چنين تيره و تاريك كنيم و جهانى چنين آكنده از پلشتى برايشان به ميراث بگذاريم؟ مگر اورمزد به ما نگفت كه ما نيای جهانيم و آفريدگاران تبارها؟ مگر نگفت كه بنياد تخمه‌ى بشريم و بارآور نژاد نژاده‌ى آدميزادگان؟ مگر به ما برترين تواناييهاى خویش را نبخشيد و از ما نخواست كه نيك ببنديشيم، نيك بگويم، نيك‌كردار و نيك‌كنش باشيم، و نباشيم ستاينده و پرورنده‌ى ديوهاى تبه‌كار؟ مگر ما با او پيمان نبستيم كه درست‌كار و درست‌اندیش باشيم؟ پس چرا گفته‌هاى او را اين‌گونه از سر نابخردى فراموش كرديم و اين‌سان ابلهانه فریب آن فتنه‌انگيز پتیار خوردیم؟ چرا چنين سست‌پيمان بودیم و پيمان خویش سبک‌سرانه از ياد بردیم؟ چرا اهرمن پتیار را كه نزديكمان به كمين نشسته بود نديدیم و تسليم وسوسه‌انگيزى‌هاى آن پلشت‌كار شدیم؟ چرا از آن نابه‌كار راه و رسم دروغ‌گوئى، فریب‌كارى و ترفندبازى آموختيم؟ چرا دست به نخستين گناه نابخشودنى آلوديم؟ هان، مشيانه! چرا؟ مشيانه گفت:

- افسوس و دريغ دردى را درمان نمى‌كند، مشى! بكوش چاره‌اى ببنديشيم و راه نجاتى بيابيم. ما نبايد اين‌گونه زمين را مالا مال از تيرگى و آلودگى براى فرزندانمان به ميراث بگذاريم. آن بي‌گناهان نبايد تاوان گناهان و ندانم‌كارى‌هاى نابخشودنى ما را پس دهند. مشى دردآلوده ناليد:

- كدامين فرزندان؟ ما را كه ديگر فرزندی به‌جا نمانده است. آنان را كه شيرين‌گوشت به گيتى پا نهادند، بيوباريديم. آنان را كه به تدبير مشفقانه‌ى اورمزد تلخ‌گوشت و آلوده به خون و كثافت به گيتى شدند و در ما رغبتي به خوردنشان نبود به پادافراه نابخردى و نافرمانى ما گرفتار آمدند و اسير تبه‌كارى اهرمن بدكردار شدند و از بيمارى مردند. اينك نيز به پادافراه گناهان نابخشودنى‌مان سترون شده‌ايم و بي‌بروبار، بي‌بهره از زاد و رود و تبار. آه! چه شگفت دورانى را پشت سر نهاديم. پدرمان، گيومرث نيكوكار، را چون گاه سپارش جان به جان‌آفرين فرا رسيد، بر پهلوى چپ خویش بر زمين فتاد و در واپسين دم زيست، بالنده‌تخمه‌ى سرخ‌گونش بر زمين بريخت، و چون بر آن تخمه‌ى نيك‌نهاد پرتوهاى پاك مهرشيد بتابيد، روشنى خورشيد آن را بپالود و شفاف و پاكيژه گردانيد و نيروى بارورى بخشيد. پس آن‌گاه دو بهر آن را نريوسنگ نيك‌كردار نگاه داشت و بهرى را سپندارمذ همايون‌سرشت پذيرفت. چهل سال تمام آن تخمه در زمين بود. پس آن تخمه نهالى از زمين روياند و بر آن نهال دو ميوه‌ى شيرين روييد كه شيرينترين ميوه‌ى گيتى بود، و آن دو ميوه‌ى شيرين آن نهال، ما دو تن بوديم كه چشم‌بسته در رويابى شيرين به گيتى چشم گشوديم. مشيانه گفت:

- چهل سال از گار شناور در روياهای خوش.

مشى گفت:

- آری. چه روزهای خوشی بود! چهل سال تمام در خوابی شیرین پر از رؤیاهای تابناک شناور بودیم. و چه خوشاوخوش دمی بود آن زمان که پس از به سر رسیدن آن چهل سال خواب آرام و سرشار از رؤیای بیداری، از تخمهی گیومرث به گونه‌ی مهرگیا سربرآوردیم. ریواس تنی یک ساقه با پانزده برگ. از زمین رستیم در هم‌پیچیده و به هم‌میخته. یکی به دیگری پیوسته. هم‌بالا و هم‌دیسه. هم‌بر و هم‌بسته. آن‌چنان در بر هم که بازوهایمان در هم‌فرورفته و انداممان به هم‌تنیده و با هم جفت شده بود. تنگاتنگ یک‌دیگر را به بر گرفته بودیم و چنان سفت و سخت می‌فشردیم که جدا ساختنمان از هم امکان نداشت. میانمان روان برآمد. چنان هر سه هم‌بالا بودیم که پیدا نبود کدام نر بود و کدام ماده و کدام آن روان هر مزدآفریده که با ما بود، همان روانی که تن از برای او آفریده شد. سپس، هردو از گیاه‌پیکری به آدم‌پیکری گشتیم و آن روان به مینویی در ما شد و روان ما گردید. سپس سیمای بشری یافتیم و روان انسانی در کالبد گیاهیمان دمیده شد و مشی و مشیانه نام گرفتیم.

مشیانه گفت:

پس آن‌گاه اورمزد ما را بدرود گفت با بانگی خوش و دل‌انگیز، و ما را فرا خواند به پارسایی و پاک‌سرشتی. آن‌گاه ما را گفت که "شما دو تن پدر و مادر جهانیا نید. شما را با برترین گوهر خرد و اندیشه آفریدم و روشنایی را گوهر بنیادین هستی شما قرار دادم. زیباترین و والاترین و نیکترین نیروهای خویش را چون گرانبها ترین هدیه‌ها به شما بخشیدم. خرد و دانایی را همیشه پاس بدارید و قدر بشناسید و از آن یاری بگیرید. جریان کارها را به خرد پاک و گوهرین‌بنیاد خود بسپارید و با خردمندی و هشیواری به انجام رسانید. اندیشه نیک اندیشید، گفتار نیک گوید، کردار نیک ورزید، دیوان را مستایید."

مشی گفت:

- و ما چون دو نوزاد پاک فرخجسته گام بر زمین نهادیم و نخستین سرود خویش را در ستایش اورمزد سر دادیم. چه روزگاران خوشی بود آن نخستین دم زایش بر زمین! نه اندوه را می‌شناختیم و نه رنج را. خوش‌دل و شادکام در کنار هم به نیک‌بختی روزگار می‌گذرانیدیم و آکنده بودیم از روشنایی و پاکی. فسوسافسوس! کجا رفتند آن روزگاران خوش به‌روزی؟ چه سان گم شدند و ناپدید آن ایام بختیار رستگاری که وارسته بودند از سایه‌های کدورت؟

مشیانه گفت:

- گناه اهرمن فریبکار بود که به سیمای آن پیرمرد نیک‌نما بر ما آشکار شد و ما را به سوی درخت فریب ره نمود و سوسه‌مان کرد که از میوه‌های خوشاب آن سرسبز درخت گشن پر بار بخوریم و آن‌گاه از افشردی آن میوه‌ها نبید هوس و کامرانی را برایمان فراهم کرد و ما را تشویق به نوشیدن کرد.

مشی گفت:

- و تو نیز سوسه شدی و نوشیدی و مرا نیز سوسه به نوشیدن کردی.

مشیانه گفت:

- چه می‌دانستم که با خوردن آن میوه‌ها و نوشیدن آن نبید هوش‌ر با چنین غرقه در گندناهی تباهی و تیرگی می‌شویم و گیتی پر می‌شود از دود زشتی و پلشتی!

مشی گفت:

- آن‌گاه از هم کنده شدیم و جدایی و تنهایی سرنوشت ابدیمان شد، پادافراه آن نافرمانی که کرده بودیم. محکوم شدیم به جدایی از هم و تنهایی در کنار هم، محکوم شدیم که با هم باشیم، بی‌آن‌که از ژرفنای روان هم آگه باشیم. با یک‌دیگر

سخن بگویم اما زبان جان هم نفهمیم و هرکدام تنها و بی‌پناه در رنج و اندوه خود بسوزیم و بسازیم. کدورت و بدگمانی جای شفافیت و یکرنگی را گرفت و خشونت و ستیز جانشین صلح و صفا شد.

مشیا نه گفت:

- برای این که دریابیم که بن‌مایه‌ی تمام این تیره‌بختی‌ها از کجا بوده و چرا ما چنین ابلهانه فریب خوردیم، باید یکبار دیگر تمام ماجراهای زادمان را از ابتدا تا اکنون که غرقه در نکبت، اسیر دیو آز و اهرمن یکه‌تاز شده‌ایم، از ذهن بگذرانیم تا به ریشه‌های این تباهی گندبار پی ببریم و برای از بین بردن و جبرانش چاره‌ای بیندیشیم.

مشی گفت:

- نیکواندیشه‌ی کارسازی‌ست. و باید در یادآوری گذشته ریشه‌های زخمها و دردهای جان‌گدازمان را دریابیم و برایشان به فکر مرهم و نوش‌داروی شفابخش باشیم.

مشیا نه گفت:

- تو از داستان زاده‌شدن‌مان بیش از آن‌که گفתי چه می‌دانی؟ هرچه می‌دانی بگو و روشنمان کن که ما را ریشه‌ی زایش و پرورش چه بوده است.

مشی گفت:

- چون اورمزد از تیهکاری اهرمن اندوهگین شد، از شدت اندوه بر پیشانی‌اش عرق نشست، پس‌آن‌گاه از شدت اندوه عرق جبین از پیشانی زدود و بر زمین ریخت، و گیومرت پاکنهاد- آن زنده‌ی میرا که پدر ما بود- از این عرق جبین آفریده شد.

مشیا نه گفت:

- و پیش از آن؟

مشی گفت:

- پیش از آن‌که پدر نیکونهادمان که نام راستین و نخستینش گیومرتن بود، به زمین فرستاده شود، نخست اورمزد او را به شکل تخمه‌ای همایون در سپندارمذ بهشت و گیومرت از سپندارمذ زاده شد. سه‌هزارسال او را به جنبش و پویش درنیارود، و در این سه‌هزارسال، در آن دوران که آفرینش سرشتی مینوی داشت، روانش با روان "اوگدات"- گاو نخستین- یکجا می‌زیست و سه‌هزارسال هر دو در آرامش تمام و کمال بودند. پس از آن که گاو نخستین از ترفند اهرمن پلیدکار بیمار شد و سرانجام گیتی سپنجی را بدرد گفت و به مینوی برین برگشت، آن‌گاه اورمزد خردمند به روان پدر نیکنهاد ما، کالبد بخشید و او را به عنوان نخستین انسان و به عنوان نماینده‌ی زمینی خویش از فرازین گیتی مینوی به زمین فرستاد و به رزم با اهرمن گسیل کرد تا او را در نبرد با اهرمن تبه‌کار یاور و یار باشد و نژاد نژادگان اهورایی را بر زمین بگستراند.

مشیا نه گفت:

- پس نیای ما به زمین آمد تا یاور اورمزد در ستیز با اهرمن باشد. بی‌گمان ما نیز که فرزندان اویم با همین هدف به زمین گسیل شده‌ایم.

مشی گفت:

- بی‌شک چنین بوده است.

مشیا نه گفت:

- پس وای بر ما که فریب اهرمن تبهکار را خوردیم و به جای آن که با او بستیزیم خام و رام و فرمانبردار او شدیم و فرمانهای اورمزد بزرگ را فراموش کردیم! وای و هزاران وای بر ما نابخردان ناسپاس و سستپیمان!
مشی گفت:

- با تو هم‌رایم اما افسوس و دریغ دردی را دوا نمی‌کند. باید چاره‌ای اندیشید و پیش از چاره‌اندیشی باید دریافت که چه شد که ما چنین فراموش‌کار و سستپیمان شدیم و ریشه‌ی ناسپاسی ما در چه بود. از این‌رو نخست باید راهی را که به زادن ما انجامید یکبار دیگر با موشکافی بازبینیم و ریشه‌ی پلشتکاری خویش به‌درستی دریابیم. پس بازگردیم به سرگذشت پدرمان گیومرث در زمین.
مشیانه گفت:

- تو می‌دانی پدر نیکونهادمان، گیومرث، پس از فرود بر زمین چه کرد و چه روشی در پیش گرفت؟
مشی گفت:

- گیومرث نیکونهاد اهرمن را که بس استوار آهنگ آن کرده بود که بر جهان چیره شود، واپس راند و او را سخت درهم‌شکست و با تمام نیروهایش دروجان و اهرمن‌زادگان و دیوان تبهکار را سرکوب کرد. آن والاتبار سی‌سال در زمین در راه خدمت به اورمزد زندگی کرد و در این سی‌سال با تمام توان خویش برای واپس راندن سپاهیان اهرمن از زمین پی‌گیرانه و نستوهانه تلاش کرد.
مشیانه گفت:

- پس آن‌گاه؟
مشی گفت:

- پس آن‌گاه اهرمن به نیرنگ‌اندیشی دخترش جهی و به ترفند او بیماری و رنج را به جهان فرستاد و گیومرث را اسیر آن تباهیها کرد. گیومرث بیمار و رنجور شد اما تسلیم تبهکاری‌های اهرمن نشد و بار دیگر او را مقهور خود کرد. سپس بر پشت اهرمن سوار شد و به گرد گیتی بگشت تا آن‌که اهرمن از گیومرث پرسید: "تو از چه چیز بیشتر می‌ترسی؟" گیومرث گفت: "اگر من به در دوزخ برسم بسیار خواهم ترسید." و چون اهرمن در گشت‌وگذار خود به دور جهان به در دوزخ رسید، چموشی کرده، نیرنگی به کار برد و گیومرث بیمار و رنجور را بر زمین افکند و خود با تمام هیکل ناهنجار خویش بر او افتاد. سپس از گیومرث پرسید: "می‌خواهم ترا بخورم. بگو و برگزین که از کدام اندام تو بیاغازم؟" گیومرث گفت: "از پای من بیاغاز تا آن‌که در اندک مجالی که دارم به زیبایی و نیکی گیتی بنگرم"، این چنین بگفت از آن که نیک می‌دانست که اهرمن گفتار او را بازگونه به‌کار خواهد بست و این بود که اهرمن به اوباریدن گیومرث بیاغازید و گیومرث را از سر اوبارید و پایین آمد تا آن که به جایگاه تخمه در پشت او رسید، و در این هنگام دو چکه از آب پشت گیومرث به زمین، در کوه دامداز که در استخر است، چکید و پس از چهل سال از این تخمه دو ساقه گیاه ریاس به‌هم‌پیچیده و درهم‌تنیده از زمین رویید.
مشیانه گفت:

- یا همان مهرگیاه مشهور؟
مشی گفت:

- آری. همان مهرگیا که شبیه دو انسان به هم پیچیده است که دست در گردن هم کرده و پاها در یکدیگر محکم پیچیده و با هم یکی گشته، آن سان که گویی جفتی هستند در هم تنیده و به هم بافته، و چنین پنداشته می شود هرکس آن را بکند بی درنگ بمیرد.

مشیا نه گفت:

- پس آن گاه؟

مشی گفت:

- پس آن گاه، از آن جا که تن گیومرث از فلز ساخته شده بود، از تن او هفت گونه فلز سودمند و از تخمهای او زرناب آفریده شد و در زمین نهفته گردید. آن تخمهای بالنده و برآور او که در زمین رفت، چهل سال آسوده خاطر در رؤیا غنود تا آن که از آن دو ساقه‌ی ریواس بررستند که از ایشان کمال جهان و نابودی دیوان و از کار افتادگی اهریمن بود. آن دو ساقه‌ی ریواس نخست به شکل گیاهی پیوسته به هم رویدند آن گونه که نمی شد دریافت کدام نرینه بود، کدام مادینه. نه ماه بر این منوال گذشت و آن دو در هم تنیده اندک اندک رشد کردند و بالنده شدند، در آغاز نهم ماه اندامهایی بر آن دو ساقه‌ی ریواس هویدا گشت و روید و در آخر نهم ماه اندامهای این دو ریواس کامل شد و با هم انس گرفتند. این دو با هم درختی را می پروراندند که میوه‌ی خوشاب آن نژاد بشر بود. آن دو ساقه گیاه ریواس اندک اندک شکل آدمی به خود گرفت و من و تو که جفت آدمی زاده‌ی نخستینیم، از آن پدید آمدیم. و چون به سیرت و صورت آدمی درآمدیم، اورمزد بدرومان گفت و راهمان بنمود و رهنمودمان داد و هرآنچه باید بکنیم و هرآنچه نباید بکنیم را به ما آموخت. چون به راه افتادیم، نخستین کنشمان این بود که بمیزیدیم. و نخستین سخن در ستایش اورمزد بگفتیم و او را آفرین گفتیم که آب و زمین و گوسفند و گاو و ستاره و ماه و خورشید و آبادی را که از پرهیزگاری پدید آید، آفرید.

مشیا نه گفت:

- ریشه‌ی کینه‌ی اهرمن به پدر نیکنهادمان گیومرث در چه بود و چرا چنین کین توزانه با او دشمن بود، و نیز با ما که فرزندان اویم؟

مشی گفت:

- اهرمن را پسری تبهکار و بدنهاد بود به نام خزوره و این پسر به دشمنی با گیومرث نیکنهاد برخاست و در اندیشه‌ی کشتن گیومرث شد. گیومرث چون تبهکاری او بدید، او را بکشت. اهرمن کشته شدن فرزندش به دست گیومرث را که بدید، دشمن گیومرث شد و ستیزه‌ی آن دو از آن هنگام آغاز گردید، و اهرمن به خون خواهی فرزند بر گیومرث تازید.

مشیا نه گفت:

- هدف از زادن ما چه بود؟ چرا اورمزد ما را ساخت و چه هدفی از آفرینش ما داشت؟

مشی گفت:

- ما را آفرید تا یاورانش باشیم در مبارزه با اهرمن و سپاهیانش- تاریکی، بدی، زشتی، پستی و پلشتی. ما را آفرید تا روشنایی، نیکی، زیبایی و والایی را بر زمین بگسترانیم. ما را آفرید تا نیک خواه و نیک اندیش و نیک کردار باشیم. یاری رسان هم باشیم به هنگام نیاز یا به گاه درد و اندوه. زمین را آباد کنیم، دلها را شاد کنیم، آزادی و داد و برابری را بر زمین رواج دهیم و اینها را بر گیتی حکم فرما سازیم. با زشتیها و پلشتیها بجنگیم، با تبهکاریها و بیدادها بستیزیم و امداد رسان اورمزد باشیم در ستیز با اهرمن بداندیش بدکنش.

مشیاانه گفت:

- و ما چه خوب خواسته‌های او را اجرا کردیم و او را امداد رساندیم!

مشی گفت:

- گناه از تو بود که خام شدی و فریب اهرمن خوردی. اگر فریب ترفند او نخورده بودی ما اینک همان زندگی خوش و خرمی را که در آن پنجاه سال آغازین داشتیم و از نوشیدنی و خوردنی بی‌نیاز بودیم و هرگز هیچ‌گونه اندوهی در دل نداشتیم، ادامه می‌دادیم و سرداران سپاه اورمزد در مبارزه با اهرمن و یاری‌رسانان او بودیم.

مشیاانه گفت:

- من چه گناهی داشتم جز سادگی و پاکدلی؟ چه گناهی بود مرا جز راست پنداشتن هرآنچه به من گفته می‌شد؟

مشی گفت:

- گناهمان این بود که نادان بودیم و ساده‌پندار، ترفندهای اهرمن را نمی‌شناختیم و چون او به چهره‌ی پیرمردی بر ما آشکار گشت و گفت میوه‌های درخت فریب را بخورید و خود نیز به خوردن آغازید و نیز نبید ناب ناهشیواری برایمان فراهم کرد و ما را به نوشیدن فراخواند، نخست تو به خوردن و آشامیدن پرداختی، و سپس مرا نیز تشویق کردی که از آن خوردنی خوش‌گوار و نوشیدنی خوش‌نوشار بیوبارم و بنوشم، من نیز خام شدم و ما دو تن فراموش کردیم پیمانی را که با اورمزد بسته بودیم و اوباریدیم و آشامیدیم فرآورده‌های درخت فریب و دست‌آوردهای اهرمن فریب‌کار را، و از آن روز که به ترفند اهرمن به خوردن و آشامیدن پرداختیم گرفتار هزاران رنج شدیم و شعله‌های آز سیری‌ناپذیر و آتش فراشونده و فزاینده‌ی هوس و کامرانی در ما راه یافت و زبانه کشید و ما چونان کاه و کهربا جذب یکدیگر شدیم و با یکدیگر هم‌پیر شدیم، و از این وصلت، پس از نه ماه، از ما دو فرزند زاده شد که قربانی آز سیری‌ناپذیر ما شد و از آز سرکشی که داشتیم زادگان خود بخوردیم.

مشیاانه گفت:

- یکی را تو خوردی، یکی را من.

مشی گفت:

- فرزندان دیگر خود را نیز به همین سان.

مشیاانه گفت:

- دهها جفت از فرزندان شیرین‌گوشت خود را بیوباریدیم.

مشی گفت:

- و این ماجرای خوردن فرزندان آن‌قدر ادامه یافت تا این‌که سرانجام اورمزد را دل بر ما بسوخت و سرشت گوارایی و شیرینی را از فرزندانمان سلب کرد و زادورودمان را به کثافت و خون چنان آغشته کرد که دیگر رغبت به خوردن فرزندان خود نکردیم.

مشیاانه گفت:

- سپس هورمزد کشتن گندم به ما آموخت و نیز ما را با ریسیدن نخ و دوختن تن‌پوش و پرورش ستوران و درودگری و دیگر کارهای زمینی آشنا ساخت و از ما خواست که به راه راست برگردیم و به او بگراییم و ستایش و پرستش او پیشه کنیم، یار و یاور او در نبرد با اهرمن باشیم و فرزندان خود را در راستای راست‌کاری و درست‌کرداری و

خدمت رسانیدن به یکدیگر و پاسداشت روشنایی پرورش دهیم و یاوران اورمزد و دشمنان اهرمن بارآوریم. و رسالت اساسی خویش را با به دنیا آوردن نژادهای بشر به انجام رسانیم.

مشی گفت:

- ما نیز پذیرفتیم و عذر آن ندانمکاری‌های گناه‌آلود که کرده بودیم و آن پلشتیها که روا داشته بودیم خواستیم و پیرو آیین نیکی و روش دادگری شدیم و به راه راستی که اورمزد نشانمان داده بود پای نهادیم و رهنورد راه او شدیم.

مشیانہ گفت:

- اما اهرمن که در آن نزدیکی در کمین ما نشسته بود تا ما را از راه راست به کژراهه بيفکند، نخواست که ما راست کار و رستگار باشیم. بر اندیشه‌ی ما تاخت و اندیشه‌ی ما پلید ساخت و ما را گمراه کرد و به ما چنین وانمود که او آفریدگار جهان است و از ما خواست که بگویم او آفریدگار گیتی و آب و زمین و گیاه و دیگر چیزهاست.

مشی گفت:

- ما نیز از فراوانی نادانی باور کردیم و نخستین دروغ را به زبان آوردیم و گفتیم "اهریمن آفریدگار است و اهریمن آفرید آب و زمین و گیاه و دیگر چیزها را" و این نخستین دروغ را که ما بافتیم، به ابایست دیوان گفتیم.

مشیانہ گفت:

- از همین دم بود که سرگردانی ما نخستین آدمی‌زادگان بر زمین، در زیست‌مسیری که اورمزد برایمان در نظر گرفته بود، آغاز گشت؛ و در زندگی دچار سرگشتگی شدیم. و اهریمن به عنوان نخستین شادی از ما، این به دست آورد که بدان دروغ‌گویی هر دو پلید شدیم و روانمان تا تن پسین به دوزخ خواهد بود.

مشی گفت:

- قربانیها کردیم که ایزدان را خوش نمی‌آمد. با یکدیگر در کار سهیم شدیم، اما دست‌آورد آن آرامش و پیش‌رفت و هم‌آهنگی که باید ویژگی نکوکاری‌های این‌جهانی باشد، نبود، بلکه نتیجه‌ی آن خشونت و شرارت بود. دیوان اندیشه‌ی ما را با فریب و ترفند تباہ ساختند و اخلاقمان را به مدت پنجاه سال، فاسد کردند.

مشیانہ گفت:

- از آن ناسپاسی‌ها که کردیم دیوان استنبه شدند و ما را گرفتار رشک کردند.

مشی گفت:

- ما از سر بدگمانی به هم رشک بد بردیم. به سوی یکدیگر فراز رفتیم، هم را زدیم، دریدیم و موی کندیم. پس دیوان از تاریکی بانگ برکردند که "ای رشکین‌دلان، دیو را پرستید تا شما را رشک بنشیند". تو فراز جستی، شیر گاو دوشیدی، به سوی شمال فراز ریختی. بدان دیوپرستی، دیوان نیرومند شدند و هر دو مان را چنان سترون بکردند که اکنون پنجاه سال است که کامه‌ی هم‌آمیزی‌مان نیست و اگر نیز ما را هم‌آمیزی باشد، از آن فرزندی به بر ننشیند. نهال زایش ما خشک و بی‌بار شده و آن را هیچ شکوفه‌ای نشکفتد و هیچ میوه‌ای نروید. و این پادافراه تمام بدکرداری‌ها و تبهکاری‌های ماست و توان نابخردی‌ها و نافرمانی‌های ما که به مجازات آن گرفتار آمده‌ایم و چنین پای‌بند فلاکت و اسیر نکبت شده‌ایم.

مشیانہ گفت:

- پس ریشه‌ی تمام تباہیهای ما در نابخردی و ناآگاهی‌مان بود. در این بود که نادان بودیم و ساده‌دل، و به‌سادگی فریب نیرنگهای اهرمن تبهکار را خوردیم.

مشی گفت:

- و سست‌پیمان و فراموش‌کار بودیم، آن‌سان که بس زود پیمانی را که با اورمزد بسته بودیم فراموش کردیم و ناسپاسی و نافرمانی آغاز کردیم.

مشیا نه گفت:

- و برای آن‌که از این بدبختی فلاکت‌بار رها شویم باید چه کنیم و از کجا باید بیاغازیم؟

مشی گفت:

- باید شب‌چراغ خرد و اندیشه‌ی اورمزد داد را راهنمای خویش قرار دهیم و به رهنمایی‌های او دل بسپاریم. باید اورمزد را بستاییم و از او یاری بخواهیم. باید پنجاه‌های نخستینش را که نیک‌اندیش و نیک‌کردار و نیک‌نهاد باشیم، به‌کار بندیم. باید به یاری یک‌دگر به نبرد با اهرمن فریب‌کار برخیزیم و هرگز فریب او نخوریم. باید دادگر و دادگستر باشیم و درست‌کار. باید آزاده و وارسته باشیم و با نادانی و ناآگاهی و بیداد و فریب‌کاری و دیگر ترفندهای اهرمن پتیار بستیزیم و با آنها در آویزیم تا بنیادشان را از جان و جهان برافکنیم.

مشیا نه گفت:

- اگر چنین کنیم آیا امیدی هست که گناهانمان بخشیده شود و از این نکبت رها شویم؟

مشی گفت:

- آری. امید هست و بس هست زیرا که اورمزد بخشنده و مهربان است و یاور همیشگی فرزندان گیومرث نیکونهاد.

مشیا نه گفت:

- و آیا امید هست که تیرگی و زشتی و پلشتی و پستی روان ما را ترک گوید و دوباره سرشار شویم از زیبایی و نیکی و والایی و روشنایی؟

مشی گفت:

- آری. امید هست و بس هست زیرا که اورمزد بخشنده و مهربان است و یاور همیشگی فرزندان گیومرث نیکونهاد.

مشیا نه گفت:

- و آیا امید هست که دوباره زایا و باور شویم و درخت هستیمان از این سترونی به‌درآید و پربروبار شود؟ فرزندانمان چون شاخسارانی انبوه زمین را پر کنند و دهها نژاد و تبار بر زمین بگسترانند، همگی یار و یاور اورمزد در نبرد او با اهرمن و سرداران سپاه روشنایی در ستیز با تاریکی؟

مشی گفت:

- آری. امید هست و بس هست زیرا که اورمزد بخشنده و مهربان است و یاور همیشگی فرزندان گیومرث نیکونهاد.

مشیا نه گفت:

- پس برخیز که چنین کنیم تا از اورمزد پاداش نکو بیابیم و گناهانمان بخشوده شود.

مشی گفت:

- من برخاسته‌ام. تو نیز برخیز تا بی‌درنگ رهنورد راه اورمزد، رهرو راه روشنایی و نیکی و دانایی، و رهپوی مسیر زیبایی و والایی شویم، تا شاید سرانجام نیک‌بخت شویم و به رستگاری رسیم.

گفت‌وگوی گیومرت و اهریمن

ساعتی به غروب خورشید مانده بود که پس از ماهها نبرد، اهریمن گیومرت را بر زمین افکند و بر سینه‌اش نشست. پس‌آن‌گاه، از بسیاری شادمانی از پیروزی بر قویترین دشمنش، قهقهه‌ای شوم و نفرت‌انگیز سر داد و گفت:

- ها ها ها ها... ها ها ها ها... می‌خواهم تو را بلمبانم. خود برگزین و بگو از کدام اندام تو لمباندن آغاز کنم. از پایت یا از سرت؟

گیومرت اندیشناک گفت:

- حال که می‌خواهی مرا بیوباری، اندکی مهلتم بده تا ببندیشم و برگزینم آن اندام را که کمتر دوستش دارم و مایلم اوباریدن از آن بی‌اغزی.

اهریمن پذیرفت و گفت:

- تا غروب خورشید مهلت می‌دهم. خوب فکر کن و تصمیم بگیر.

گیومرت گفت:

- می‌پذیرم. ولی پیش از آن که به فکر فرو روم باید چند دقیقه‌ای با تو گفت‌وگو کنم و پرسشهایی را که در سر دارم از تو بپرسم. موافقی؟

اهریمن گفت:

- موافقم. به شرط آن که گفت‌وگوی‌مان و اندیشیدن تو تا غروب به پایان برسد و در آستانه‌ی غروب تصمیم خود را ابراز داری که لمباندن را مایلی از کدام اندامت بی‌اغزم.

گیومرت گفت:

- شرطت را می‌پذیرم. و اینک نخستین پرسش. چرا می‌خواهی مرا بیوباری؟

اهریمن گفت:

- برای آن‌که تو گرامیترین یاور زمینی اورمزدی، و اورمزد دشمن من است، پس طبیعی‌ست که من و تو دشمن هم باشیم و هر دشمنی خواه‌ناخواه آهنگ نابود کردن دشمن خویش دارد. به این دلیل است که می‌خواهم تو را نابود کنم. تو می‌خواهی زمین را آباد و سرسبز گردانی. می‌خواهی در جویها و رودها آب روان جاری باشد و با جریان خود پلشتیها را بشوید، می‌خواهی زمین پر از بار و برکت باشد، نیکی و زیبایی و والایی و شادی بر همه جا حاکم باشد، من دشمن اینها هستم و از اینها به شدت بیزارم، و هیچ‌کدام از این آفریده‌های اورمزدی را نمی‌خواهم. پس باید ترا از بین ببرم تا نتوانی آرزوهایت را حقیقت ببخشی. امیدوارم فهمیده باشی چرا آهنگ لمباندن تو دارم.

گیومرت گفت:

- در این که من و تو دشمنان خونی و آشتی‌ناپذیر همیم تردیدی نیست. هم من به‌خوبی بر این امر واقفم، هم تو به‌درستی از این حقیقت باخبری. از سبب آفرینش من نیز به‌درستی آگاهی و درست فهمیده‌ای. مرا اورمزد برای یاری رساندن به خویش آفرید. در آن هنگام که زمان بی‌کرانه بود و ازلی-ابدی، و دو جهان روشنی و تاریکی در برابر هم قرار داشتند- جهان روشنی بر فراز و جهان تاریکی در فرود- و بین این دو جهان خالی مطلق بود، چون اورمزد که

فرمانروای جهان روشنی‌ست، و دانایی ناب کامل است، و سرچشمه‌ی روشنایی همین دانایی اوست، سرشت تازنده و ستیزنده‌ی تو را، که فرمان‌روای جهان تاریکی هستی، می‌شناخت، آهنگ آن کرد که جهان روشن‌نهاد خویش را در برابر تاخت‌وتاز تو ایمنی و امنیت بخشد، بدین سبب از زمان بی‌کرانه، زمان کرانمند دوازده‌هزارساله را آفرید و در این زمان کرانمند گوهرهای مینوی را آفرید. سه‌هزارسال به آفرینش مینوی جهان گذشت، و در این سه‌هزارسال اورمزد، نخست امشاسپندان و ایزدان بزرگ را برای یاری خود آفرید، تا در نگهداری گیتی و نبرد با تو یاورش باشند، سپس مینوی جهان مادی، از جمله مینوی آسمان و دریا و زمین و گیاه و جانور و انسان را آفرید. در همین مدت تو نیز که، به دلیل کرانمند شدن زمان، توانا به آفرینش شده بودی، فرزندان خویش، کماله دیوان- آن هفت دیو مهیب تبه‌کار مهم که در برابر هفت امشاسپند اصلی اورمزدی قرار می‌گیرند- و سایر دیوان کوچک و بزرگ، و دختر دل‌بند خود جهی را، برای یاری رساندن به خویش، آفریدی و در پایان سه‌هزاره‌ی نخست، همراه تمام فرزندان به جهان روشنی بتاختی، اما باشنیدن سرود مقدس "اهو نور" که به فرمان اورمزد در جهان روشنی طنین‌انداز بود، تو و هم‌رهانت سست و درمانده شدید و از یورش بازماندید و به ژرفای چاه سیاه دوزخ، در اعماق جهان تاریکی، فرو افتادید و مدت سه‌هزاره در آن جا مدهوش و بی‌جنبش بودید.

آن‌گاه اورمزد در سه‌هزاره‌ی دوم، برای مینوهای جهان مینوی تن مادی آفرید، تا یار و یاری دهنده‌ی او در مبارزه آینده‌اش با تو باشند و سپاهیان‌ش را تشکیل دهند. در ساختن جهان، اورمزد از روشنایی بی‌کران آغاز کرد که از اندیشه‌ی تابناکش سرچشمه می‌گرفت. از روشنایی بی‌کران آتش را آفرید و تابش را از روشنایی بی‌کران در آن نشانید. از آتش باد را به سیمای جوانی پانزده ساله آفرید. از باد آب را برای مغلوب ساختن دیو تشنگی آفرید، و از آب خاک را پدید آورد. و چون آخشجیهای گوهرین گیتی از آتش و باد و آب و خاک ساخته و پرداخته شدند، به ساختن جهان مادی پرداخت. نخست از آتش جاودان که جریان‌بخش و جان‌آفرین جهان مادی است، و از سرچشمه‌ی نورانی اندیشه‌ی اورمزد مایه می‌گیرد، تن مادی یگانه‌ی بی‌کرانه‌ی آفرید. سپس از سر آن آسمان، و از پای آن زمین، و از اشک آن دریا، و از گیسوی آن گیاه نخستین، و از دست راست آن گاو نخستین، و از دست چپ آن تن مرا آفرید. من در ششمین مرحله‌ی آفرینش، به عنوان نخستین انسان و نمونه‌ی آدمی و پدر تبار بشری، درخشان همچون خورشید، آفریده شدم. جایگاه آفرینشم سرزمین "ایران‌ویج"، بر ساحل چپ رود "دائیتی" بود. شبیه آسمان آفریده شدم، با درازا و پهنا‌ی برابر و به اندازه‌ی چهار نای بلندی، دارای چشم و گوش و زبان و نشان اورمزدی "دخشک"- نشانی که به من این مزیت را بخشیده که مردمان، تا انتهای جهان، از تخمه‌ام زاده شوند. برای آرامش خواب آسایش‌بخشنده آفریده شد. اورمزد مرا بینا و گویا و شنوا آفرید. اندام و پیکرم، هنگام آفرینش، اندام و پیکر بالابلندمرد پانزده‌ساله‌ی خوش‌اندام ورزیده بود. اورمزد از روشنی و سبزی آسمان تخمه‌ی مردمان را بارور و بالنده آفرید و در پشتم بنهاد تا نسلی بارور و بالنده از من پدید آید. اورمزد آفریدگان زمین همه را از آب پدید آورد، جز گاو نخستین و مرا که گوهرمان از آتش بود. تخمه‌ام آتش‌نهاد بود، نه چون دیگر آفریدگان زمین، آب‌نهاد. آفرینشم هفتاد روز به درازا انجامید- از رام روز ماه دی تا انیران روز ماه سپندارمذ- و در این هفتاد روز به‌کمال آفریده شدم. اینها همه چیزهایی هستند که تو به روشنی از آنها آگاهی و از چون‌و‌چندش به‌طور کامل باخبری. مراد من از تکرار این دانسته‌ها این است که تو را یادآور شوم که چه‌سان آفرینش من برای اورمزد دارای اهمیت بوده و روی من چون یاری وفادار و یآوری فداکار، در نبرد سهمگین و سنگین با تو حساب می‌کرده. پس دشمنی من با تو تنها دشمنی شخصی نیست و فقط به سبب نفرت و انزجارم از روی پلشت و رفتار و کردار پلید تو نیست که از تو بیزارم، بلکه بیش و پیش از آن به دلیل سوگندی است

که در برابر اورمزد خورده‌ام و به او قول داده‌ام تا با تمام وجودم در خدمتش باشم و در مبارزه‌اش با تو یاری‌اش رسانم. ولی تو که سرچشمه‌ی شر و شرارت در جهانی و بارآور زشتی و بدی و پستی، از چه رو سر آن داری که مرا بیوباری و چرا به کشتن من قانع نیستی؟ اینک که بر من چیره شده‌ای و بر زمینم افکنده‌ای، به سر بریدن یا سینه دریدنم قانع باش و به هر شکل که خواهی مرا بکش، شاید کینه‌ات فروکش کند و نفرتت آرام و قرار گیرد. چرا می‌خواهی مرا بیوباری؟ تن من به دهان تو تلخ است و گس و ناگوار. لذتی از اوباریدن من نصیبت نمی‌شود. از این فکر درگذر و از خوردن من منصرف شو.

اهریمن قهقهه‌ای شوم زد و گفت:

- هاهاهاهاه... هاهاهاه... نه. از لمباندنت منصرف نمی‌شوم. هرچند که می‌دانم تلخ‌گوشتی و خوردنت چندان آور است و ناگوار، اما فریب چرب‌زبانی‌های تو را نمی‌خورم و از خوردنت در نمی‌گذرم.

گیومرت گفت:

- چرا؟

اهریمن گفت:

- از آن‌رو که می‌خواهم با لمباندن و گواریدن تو را بخشی از وجود خویش کنم و از جنس خود گردانم.

گیومرت شگفت‌زده گفت:

- که چه شود؟ چه سودی از این کار می‌بری؟

اهریمن گفت:

- سود بسیاری از این کار نصیب می‌شود.

گیومرت گفت:

- چه سودی؟

اهریمن گفت:

- با لمباندن و گواریدن تو بخشی از وجودم می‌شوی و من مالک دخشک تو می‌شوم. آن‌گاه بر زمین فرزندان از جنس من زاده خواهند شد که سیمای آدمی خواهند داشت و سیرت اهریمنی. فرزندانم زمین را پر خواهند کرد. آنان یاران وفادار من در نبرد با اورمزد خواهند بود و کمک خواهند کرد تا بر او چیره شوم، شکستش دهم و نابودش کنم.

پس آن‌گاه باز قهقهه‌ای شوم سر داد و با صدایی چندان آور گفت:

- فهمیدی که چرا می‌خواهم تو را بلمبانم و از لمباندنت چه هدفی دارم؟

گیومرت گفت:

- آری. فهمیدم. اما چه خیال خام کودکانه‌ای! تو کور خوانده‌ای، ای اهریمن پلشت‌آیین. کژاندیشانه به خطا رفته‌ای و محاسبه‌ات سراسر اشتباه است.

اهریمن گفت:

- چرا به خطا رفته‌ام؟ کجای محاسبه‌ام اشتباه است؟

گیومرت گفت:

- تو مرتکب سه خطای بزرگ شده‌ای.

اهریمن گفت:

- آن سه خطا کدامند؟

گیومرت گفت:

- نخست این که دخشک من تنها زادورودی انسانی و اورمزدنشان بر زمین بهبار خواهد آورد و به هیچ وجه، هیچ نیرویی توانا نیست از آن موجودی اهریمنی یا دیوزاده بهبار آورد. دو دیگر این که تو بر زمین موجودی سترون و نازایی و قدرت و قابلیت زادن و بارآوردن نداری. تو تنها می‌توانی در دوزخ فرزند بزایی و فرزندان تو موجودات دوزخینند، نه موجودات زمینی. آنها نه می‌توانند بر زمین زندگی کنند، نه قادرند در قالب آدمی فرو روند. سه دیگر این که حتا اگر تو مرا بیوباری نخواهی توانست مالک دخشک من شوی.

اهریمن پرسید:

- چرا؟

گیومرت گفت:

چون من اجازه نخواهم داد تو آن بخش از وجودم را که سرچشمه‌ی دخشک است، بلمبانی.

اهریمن گفت:

- چه‌گونه؟

گیومرت گفت:

- اورمزد به من راه و روشی آموخته که قادر به نگهداری دخشکم در هر شرایطی باشم و من شگردهایی بلدم که تو از آنها بی‌خبری. به یاری این شگردها هرگز اجازه نخواهم داد تو مالک دخشک من شوی و از آن در هر شرایطی حتا اگر اوباریده شوم مراقبت خواهم کرد و آن را در وقت مناسب به زمین خواهم بخشید تا پاس‌دار و پرستار آن باشد و آن را در دل خود بپروراند تا آن هنگام که اراده‌ی اورمزد مناسب داند، آن نیروی بالنده و بارآور ببالد و بشکوفد و از آن تبارآدمی‌زادگان اورمزدنشان بر زمین برویند و زمین را از سپاهیان وفادارش پر کنند.

اهریمن قهقهه‌ی شوم دیگری سر داد و گفت:

- خواهیم دید.

گیومرت گفت:

- و تو نمی‌توانی با فرزندان خود زمین را پر کنی.

اهریمن گفت:

- خواهیم دید.

گیومرت گفت:

- و تو نمی‌توانی بر اورمزد چیره شوی و زمین را از تباهی و سیاهی و زشتی و پلشتی پر کنی.

اهریمن گفت:

- خواهیم دید.

گیومرت گفت:

- و تو بی‌تردید سرانجام مغلوب و منکوب خواهی شد، و تسلیم اراده‌ی استوار اورمزد به دوزخ سرد و تاریک خویش واپس رانده خواهی شد.

اهریمن گفت:

- خواهیم دید.

آن‌گاه اهریمن به گیومرت گفت:

- اینک فرصت گفت‌وگو به سر رسیده. طبق قولی که به تو دادم، گزینش چه‌گونه لمبانیده شدنت را به خودت وامی‌گذارم. حال برگزین که چه‌گونه و از کدام اندام می‌خواهی لمبانیده شوی؟

گیومرت که می‌دانست هرچه بگوید اهریمن درست برعکس آن عمل خواهد کرد گفت:

- مرا از پای بیوبار تا چشمانم چند لحظه‌ای بیشتر بر جهان گشوده بماند و زیباییهای گیتی اورمزدآفریده را دمی بیشتر بنگرم و از آن بهره‌مند شوم.

اهریمن قهقهه‌ای شوم زد و گفت:

- باشد. حال که چنین می‌خواهی من بر ضد خواست تو عمل می‌کنم.

و شروع کرد به اوباریدن او از سر، ولی هرچه تلاش کرد نتوانست سر گیومرت را بیوبارد. در طول زمانی که اهریمن سرگرم تقلا برای اوباریدن سر گیومرت بود، گیومرت مجال یافت که نیروی اورمزدی دخشک خویش را که در پشتش بود، به یاری اورمزد گرد آورد در تخمه‌ی خویش، و از آن افشردای فراهم آورد. سپس آن تخمه‌ی پنهانی از بدنش سرازیر شد و چکه چکه به زمین چکید، بدون این‌که اهریمن متوجه شود. آن تخمه را روشنی خورشید بیالود و دو بهر آن را نریوسنگ نگاه داشت و بهر سوم را سپندارمذ.

اهریمن چون از اوباریدن سر گیومرت ناامید شد، بر تن او تاخت، سپس بر دستها و پاهای او تاخت و مرگ سیه‌کار پلشت‌کردار را وارد بدن گیومرت کرد. از تن گیومرت روشنی چنان برون شد که گداخته آهن سرخ را پتک برزنند و سیاه گردد. و بدین‌سان جان که از چشمه‌ی آتش اورمزدی بود و گوهری پاک و مقدس و روشن داشت، از پیکر گیومرت برون شد و او همان‌گونه که از دست چپ اورمزد زندگی زمینی یافته بود، بر دست چپش افتاد و درگذشت و به جهان مینوی بازگشت. تخمه‌ی زرین او چهل سال در زمین پنهان بود. به سر چهل سال از آن ریواس‌پیکری یک ساقه با پانزده برگ برویید و از آن مشی و مشیانه از زمین برستند، یکی به دیگری پیوسته، هم‌بالا و هم‌دیس. نه ماه ریواس پیکر بودند، سپس انسان پیکر گشتند و از ایشان نخست نژاد آریایی و سپس تمام مردم جهان نسل به نسل به دنیا آمدند، برای یاری رساندن به اورمزد در نبرد سهمگین خویش در سه‌هزاره‌ی سوم با اهریمن، و برای آن‌که سرداران و سربازان سپاه اورمزد باشند در مبارزه با اهریمن- طبق پیمانی که فروهرهای ایشان در آسمان با اورمزد بسته و سوگند خورده بودند یار و یاورش باشند در نبرد دیرپا با اهریمن، برای نابود ساختن دیوان و دروجان او و از کار انداختن خودش در واپسین نبرد، و بازافکندن ابدی‌اش به چاه سیاه و بی‌انتهای دوزخ که جایگاه اول و آخر اوست.

سیاه‌بوشاسپ درازدست و سپیدخروس خوش‌خروش

شب در آستانه‌ی سپیده‌دمان بود. دیگر هنگام آن بود که سپیدخروس خوش‌خروش بیدار شود و با آواز رسایش سحرخیزان را از خواب گران بیدار کند و از جا برخیزاند. ولی سیاه‌بوشاسپ درازدست- ماده‌دیو خواب سنگین- این خوش نداشت؛ از این رو چون و همی سنگین و سیاه، دمر بر خوابش افتاده بود، و با تمام سنگینی پیکر چسبناک و لزجش که بویی رخوت‌انگیز از آن برمی‌خاست، در برش گرفته، می‌کوشید تا زیر فشار هیکل خم‌آور خود مدهوشش نگهدارد.

بوشاسپ همراه اهریمن به زمین آمده بود. پس از برخیزش اهریمن از خواب سنگین سه‌هزارساله، و تازش بر آفرینش هورمزدی، به برانگیزش دختر نابه‌کارش، جهی تبه‌کار، و در پی یورش بر آسمان و روشنانش، بر آب شفاف و زمین پر بار و گیاه بالنده؛ سرانجام بر گاو سودمند و گیومرت هوشمند یورش برد، و برای چیرگی بر آنان پلیدترین دیوان خویش را به یاری فراخواند. سردسته‌ی این دیوان آز و نیاز و بیم و درد و بیماری و هوس و بوشاسپ بودند که اهریمن ایشان را بر تن گاو و گیومرت فراز هشت. از آن پس بوشاسپ همراه سایر دیوان هم‌دست خود بر زمین و در تن آدمی‌زادگان، در نیمه‌ی تاریک روان ایشان، آشیان گزید؛ و کارش این بود که سپیده‌دم که خروس با بانگ خوش خویش نکوکرداران و پرهیزگاران و نیک‌پنداران و خوش‌گفتاران و بهی‌کاران را به بیداری فرا می‌خواند، بکوشد تا دگر باره آنان را به دره‌ی سیاه خواب بغلتاند، از این شانه به آن شانه بگرداند، و به خوابی سیاه و سنگین فرو سراند. شعارش این بود:

- ای آدمی‌زاده خوش‌بخسب که هنوز هنگام برخاستن تو نیست. خوش‌بخسب که شیرینتر از خواب نوشین سحرگاهی اندر جهان به کام تو چیزی نیست.

و می‌کوشید تا این دم از خواب را چنان شیرین و سنگین و چنان رختناک و سستی‌آور گرداند که هیچ خفته‌ای قادر به رها شدن خویش از آن و برخاستن از خواب گران نباشد. ولی هرگز در رسیدن به این آرزوی شوم کامیاب نمی‌شد و همواره سپیدخروس خوش‌خروش با بانگ دلنشینش خفتگان را از خواب گران سحرگاهی بیدار و هشیار می‌کرد، و با نوای گرم و دل‌نوازش به برخاستن و پرداختن به کار و کوشش برمی‌انگیخت. تا این‌که سرانجام بوشاسپ به این نتیجه رسید که برای کامیاب شدن در آرزویش و برای فروخته نگه داشتن خسبیدگان در خواب سحرگاهی، نخست باید سپیدخروس خوش‌خروش را از بیداری باز دارد، و خوابش را در آستانه‌ی سپیده‌دم چنان سنگین سازد که او به هیچ رو قادر به بیرون شدن از آن نباشد، در این صورت بیدارکننده‌ای نیز نخواهد بود که خفتگان را به بیداری و برخیزش فراخواند، و ایشان تا دیر هنگام غرق خواب خوش بامدادی در بستر، چون مردگان خواهند خفت. از این‌رو شبگیری، در آستانه‌ی سپیده‌دم، سیاه‌بوشاسپ درازدست به سراغ سپیدخروس خوش‌خروش رفت، و در خواب او فرو شد و خوابش را بس سنگین از رویاهای شیرین خلسه‌آور و رخوت‌بار کرد. خروس که ناخودآگاه حس می‌کرد گاه بیداری‌ست، تکانی به بالهای سپید خویش داد و کوشید تا از آن خواب بیدار شود، ولی سیاه‌بوشاسپ چنان بر او افتاده و با دستان درازش او را چنان تنگ در بر گرفته و سخت بر خویش می‌فشرد که سپیدخروس هرچه تلاش کرد نتوانست از خواب برخیزد. در همان حال ناهشیاری زمزمه کرد:

- بگذار بیدار شوم. این چنین خود را بر من فشار. نفسم تنگ شده. دارم خفه می‌شوم. از من دست بردار. بگذار هشیار شوم.

بوشاسپ گفت:

- نمی‌گذارم بیدار شوی. از تو دست برنمی‌دارم. نمی‌گذارم هشیار شوی.

خروس پرسید:

- چرا؟

بوشاسپ گفت:

- زیرا آموزگار رهنمایم، "وای بد"- "استویهاد" پست نهاد، آن یکی از دو مالک کیهان تهیگی که بین جهان برین روشن و جهان پسین تاریک قرار دارد، و مالک دیگرش "وای نیک" است- به من آموخته که تو را از بیداری بازدارم. چون بیداری تو آغاز بیداری آدمی‌زادگان است، و تو با بانگ ناخوشت ایشان را به هشیاری و برخاستن برای پرداختن به کار و کوشش فرا می‌خوانی.

خروس گفت:

- تو نمی‌توانی مرا از بیداری بازداری. هرچه هم خود را سخت بر من بفشاری و بر روانم سنگینی کنی، باز من، به یاری بهمن، پیش از دمیدن سپیددم بیدار خواهم شد و با آواز خوشم آدمی‌زادگان را از خواب گران بیدار خواهم کرد.

بوشاسپ گفت:

- نمی‌توانی.

خروس گفت:

- می‌توانم. مگر نمی‌دانی من کی‌ام؟

بوشاسپ گفت:

- نه. نمی‌دانم. تو کیستی؟

خروس گفت:

- من سپیدخروس خوش‌خروشم. من پرنده‌ی محبوب بهمنم: بهمن امشاسپند، آن بهمنش نیکونهاد، آن والاترین امشاسپندان، که در مقام و درجه پس از هورمزد قرار دارد و نخستین آفریده‌ی اوست، آن نماینده‌ی منش نیک هورمزد در جهان مینوی، آن نگهبان چارپایان سودمند در جهان خاکی، آن که به انسان گفتار نیک می‌آموزد و از یاهوسرای و ژاژخایی باز می‌دارد. منم پرنده‌ی محبوب او. همیشه همراه با او. سحرگاهان سوار بر دوشش، خروش خوش سر می‌دهم، و دوستدارانش را به بیداری و هشیاری و نکوکاری فرا می‌خوانم. اینک که مرا شناختی، رهایم کن و به حال خویشم بگذار تا بیدار شوم و وظیفه‌ی سحرگاهی خویشم به جا آورم.

بوشاسپ گفت:

- نمی‌گذارم بیدار شوی. خود را سختتر بر تو می‌فشارم و راه بیداری‌ات از هر سو می‌بندم. با تمام سنگینی‌ام در برت می‌گیرم و چنان‌ت اسیر خویش می‌سازم که نه توان تکان خوردن داشته باشی، نه نیروی رهیدن و بیدار شدن.

خروس پرسید:

- چرا؟

بوشاسپ گفت:

- زیرا آموزگار رهنمایم- "استویهاد" پستنهاده- به من آموخته که بیداری و هشیاری مردمان به زیان اهریمن و دیوانش است. آنان با کار و کوشش خویش هورمزد را یاری می‌رسانند، و در کار پدر بزرگمان، اهریمن تبهکار کارشکنی می‌کنند. آنان به بیداری می‌آفرینند و می‌سازند و می‌کارند و می‌بافند و آباد و خرم و شکوفا می‌کنند، و تمام این کارها به زیان آفریدگار ما، اهریمن تبهکار است که هیچ چیز را جز ویرانی و تباهی و نابودی و بی‌بری و سترونی دوست ندارد.

خروس گفت:

- ولی من نمی‌گذارم تا تو به خواست خویش رسی. من هرچور شده خود را از دست تو می‌رهانم و بیدار می‌شوم و آدمی‌زادگان را بیدار می‌کنم. گویی مرا دست کم گرفته‌ای و هنوز به‌درستی نشناخته‌ای.

بوشاسپ گفت:

- پس خود را بیشتر و بهتر به من بشناسان.

خروس گفت:

- من پیک سروش‌ایزدم. سروش‌ایزد را که می‌شناسی؟

بوشاسپ گفت:

- نه.

خروس گفت:

- سروش‌ایزد: آن سراینده‌ی سرود ستایش ایزدان، آن ایزد والامقام، نکوکردار، توانا، پاداش‌دهنده، پیروزمند، دلیر و اهورایی، آن که وظیفه دارد آدمی‌زادگان را راه نیکوکاری بیاموزد و رسم پرهیزگاری نشان دهد. من پیک اویم، و او مرا فرموده که بامدادان با بانگ خوش خویش خفتگان را از خواب گران بیدار کنم و به ستایش هورمزد و کار و کوشش در راه یاری رساندن به او برانگیزم. مرا فرموده که مژده‌رسان رسیدن سپیده‌گاهان خجسته‌دم فرخ‌رخ باشم و بشارت سپری شدن تاریکی زشت‌سیما و برآمدن پرتوهای تابناک روز بهروز دهم. مرا فرموده تا در آستانه‌ی بامدادان تو را از درون روان خفتگان برون برانم و خواب گران را از ایشان دور بگردانم.

بوشاسپ پرسید:

- چرا؟

خروس گفت:

- زیرا تو سرچشمه‌ی ناهشیاری و خمودگی و رختی. تو آدمی‌زادگان را از کوشش بازمی‌داری. تو مردمان را خمار می‌گردانی. نیروی آفرینش و سازندگی را در ایشان سست و ناکارا می‌سازی. از تو جز خلسه و تخدیر، جز پژمرش و میرش کاری دیگر بر نمی‌آید. سیاهی نومیدی و تباهی افسردگی هدیه‌های شوم تو به آدمی‌زادگان‌اند. به همین دلیل نباید اجازه داشته باشی که در روشنی روز بر انسانها حکم برانی و بر آنان دست‌رسی داشته باشی. و من از جانب سروش‌ایزد وظیفه دارم که تو را از نیت شومت باز دارم و جلوی تبهکاری‌ات را بگیرم.

بوشاسپ پرسید:

- ریشه‌ی دوستی تو و آدمی‌زادگان در کجاست؟ از چه تو چنین خیرخواه و دوستدار آنانی؟

خروس گفت:

- دوستی ما دیرینه و کهن‌یاست. دوستی ما همیشگی‌ست.

بوشاسپ پرسید:

- این دوستی از کی آغاز شده؟

خروس گفت:

- از زمان گیومرت بزرگ.

بوشاسپ پرسید:

- چه‌گونه؟

خروس گفت:

- چون گیومرت به خون‌خواهی پسرش به دماوند رفت، هنگام یزش پیشین، جد نخستینم را دید که ماکبانی به دنبالش بود و ماری در برابرش. سپیدخروس بر مار می‌تازید و هر بار که او را با نوک تیزش زخم می‌زد، بانگی خوش می‌خواند. گیومرت را این کار و کردار او خوش آمد و از مهربانی او بر جفت خویش و نزدیکی سرشتش به سرشت خویش خشنود شد. سنگی برداشت و بر سر آن مار کوبید و او را کشت. سپیدخروس بانگ شادی سر داد. گیومرت خوراکی به او داد. او آن را نثار جفت خویش کرد. گیومرت رادی‌اش به فال نیک گرفت و به دوستی‌اش برگزید. از آن زمان آدمی و سپیدخروس خوش‌خروش با یک‌دیگر دوست شدند، و آواز به‌گاهش، آواز دل‌نواز پگاهش، نزد آدمی‌زادگان خجسته شمرده شد. ما همیشه نشانه‌ی شوکت بوده‌ایم و بر شانه‌ی شکوهمندان جا داشته‌ایم. فرزندان گیومرت را در دشواریها یار بوده‌ایم و از گزندها ایمن داشته‌ایم. با خروش خوش خویش ایشان را هر بامداد به بیداری و هشیاری و نکوکاری فرا خوانده‌ایم.

بوشاسپ گفت:

- درست به همین دلیل است که من دیگر به تو اجازه نخواهم داد از خواب برخیزی و بانگ بامدادانه سر دهی و فرزندان گیومرت را از خواب بیدار کنی.

خروس گفت:

- تن سنگین و سیاه خویش با آن بوی خلسه‌آور سست‌گردان کنار بکش و بگذار که بیدار شوم.

بوشاسپ گفت:

- نمی‌گذارم. زیر فشار پیکرم خفه‌ات می‌کنم.

خروس گفت:

- نمی‌توانی و این آرزو به دوزخ می‌بری. به آن جایگاه نخستین و واپسینت.

آن‌گاه تکانی ناگهانی و شدید به تن و پر و بال خویش داد. سپس چنان چست و چالاک به جنبش درآمد که بوشاسپ نتوانست او را بیش از این در اسارت خویش نگهدارد. ناچار آهی از سر افسوس کشید، و همراه آن آه، به سان دودی رقیق و بی‌رنگ در هوا پخش شد. پس آن‌گاه سپیدخروس خوش‌خروش از خواب بیدار شد و برای بیدار کردن فرزندان گیومرت از خواب نوشین بامدادی، بانگی رسا و شیوا، آن‌سان که تمام خفتگانش بشنوند، سر داد:

- قوقولی قوقو... قوقولی قوقو... قوقولی قوقو...

ارمانک و گرمانک

ارمانک گفت:

- بد روزگاریست ای دوست. روزگاریست که زیستن مایه‌ی شرمساریست. روزگار سیاهیها و تباهیها. روزگار دهشت و بیداد. روزگار نیرنگ و ننگ. روزگار خیره‌سری و خودرایی. روزگاری که زیستن همراه است با اندوهی جان‌کاه. سیه روزگاریست ای دوست.

گرمانک پرسید:

- چرا باید در چنین روزگار تباهی زندگی کنیم؟ چرا باید شاهد این‌همه جنایت باشیم؟ مگر به چه گناهی دست آورده‌ایم؟

ارمانک گفت:

- به گناه ناسپاسی.

گرمانک پرسید:

- چه‌گاه و چه‌گونه؟

ارمانک:

- آن‌گاه که از جمشید جم دل‌کندید و با خواری به بارگاه آژی‌دهاک پدرکش روی آوردیم.

گرمانک پرسید:

- مگر جمشید راه کبر و غرور در پیش نگرفته بود؟ مگر خود را بزرگ‌ایزد زمین نخوانده بود؟ روا بود با این ناسپاسی‌اش ما همچنان به او وفادار بمانیم؟

ارمانک گفت:

- می‌بینی که نماندیم و از چاله به چاه افتادیم. به جای جمشید جم که با تمام کبر و غرور سالهای پایان پادشاهی‌اش به ایرانیان بس خدمت کرده بود، رو به سوی آژی‌دهاک سه‌سر آوردیم و دست به دامان او شدیم و خود را چنین به غرق‌آب هلاکت افکندیم؛ به جای جمشید جمی که چون زمین بر جان‌داران تنگ‌گردید، با یاری نگین زرینش، سه بار زمین را فراخ کرد؛ به جای بزرگ‌مردی که با ساختن "ور جمکرد" نسل جان‌داران را به هنگام آن توفان سهمناک مرگبار از نابودی رهانید؛ به جای آن آموزگاری که به مردمان رشتن نخ و دوختن و بافتن آموخت؛ به جای دادگری که پیش از آن‌که فریب وسوسه‌ی اهریمن خورد، سه سده بر ایران زمین با داد و نیکی پادشاهی کرد و این سرزمین اهورایی را سرشار از صلح و آبادی و رفاه و آزادی، و ایمن از بیماری و مرگ و بدی و بیداد ساخت.

گرمانک پرسید:

- مگر چشم خردمان کور بود که چنین کردیم؟

ارمانک گفت:

- آری. رفاه و آزادی بیش از حد کوری چشم دل و کری گوش هوش می‌آورد و آدمی‌زاده را ناسپاس می‌گرداند.

گرمانک پرسید:

- و آدمی را چنین به باتلاق تباهی می‌اندازد؟

ارمانک گفت:

- آری.

گرمانک پرسید:

- اینک باید چه کنیم؟ در این روزگار رنج‌بار که هر روز دو برنای برومند ایرانی به کام دیو مرگ فرو می‌افتند تا از مغزهایشان برای سیه‌مارهای روییده بر کتفهای آژی‌دهاک ستم‌کار خوراک فراهم آید، چه کاری برای رهایی فرزندان ایران‌زمین از دست ما دو دوست برمی‌آید؟

ارمانک گفت:

- پیشنهادی دارم.

گرمانک پرسید:

- چه پیشنهادی؟

ارمانک گفت:

- من و تو هر دو خوالیگرانی بس چرب‌دستیم و دست‌پختمان را هرکه اوباریده، آفرین گفته. چه‌طور است که خود را با ترفندی به خوالیخانه‌ی آژی‌دهاک رسانیم و به مقام خوالیگری او دست یابیم؟

گرمانک پرسید:

- تا چه کنیم؟

ارمانک گفت:

- تا شاید بتوانیم برخی از این جوانان از کام اژدهای مرگ برهانیم و جانشان نجات دهیم.

گرمانک پرسید:

- آیا به خدمت آژی‌دهاک ماردوش درآمدن و خدمت‌گزار او شدن کاری درست است؟ آیا به چنین دیوآیین اهرمن‌خویی خدمت کردن هورمزد را از ما نمی‌رنجانند؟

ارمانک گفت:

- نه تنها نمی‌رنجانند، بلکه شادمان نیز می‌سازد.

گرمانک پرسید:

- چرا؟

ارمانک گفت:

- چون کار ما که به جان خریدن بدنامی و هزار خطر است، بزرگترین خدمت به او و یاورانش، آدمی‌زادگان، است.

گرمانک پرسید:

- آنها درباره‌ی ما چه می‌اندیشند و چه می‌گویند؟ چه‌گونه داوریمان می‌کنند؟ آیا نفرینمان نمی‌کنند؟ آیا با این کار ننگ و نفرت برای خویش نمی‌خریم؟

ارمانک گفت:

- برای نجات جان جوانان ایرانی باید هزینه پرداخت. ما نیز نام نیک و آبروی خویش را در این راه هزینه می‌کنیم و بیم ننگ و بدنامی و بی‌آبرویی را به جان می‌خریم. می‌دانم که کاری بس دشوار است، ولی چاره‌ای جز این نیست.

گرمانک پرسید:

- و پی‌آمد؟ آیا پی‌آمدی مفید در پی خواهد داشت؟

ارمانک گفت:

- پی‌آمد بستگی دارد به تدبیر و کاردانی‌مان. باید تمام هوش خویش به کار گیریم و تمهیدی برای نجات جوان جوانان ایرانی بیندیشیم. باید کاری کنیم تا اگر هم نتوانیم جان تمام قربانیان نجات دهیم، دست کم جان نیمیشان از گزند مرگ برهانیم، و از این که مغزشان خوراک سیاه‌مارهای آژی‌دهاک ستمکار شود پیش‌گیری کنیم.

گرمانک پرسید:

- چرا اهرمن چنین ترفندی تبهکارانه‌ای به کار برد؟ چرا نخست با نیرنگ، در مقام خوالیگری ماهر، خود را به آژی‌دهاک نمود و به خوالیخانه‌اش راه یافت، سپس او را به مرده‌خواری وسوسه کرد، و سرانجام چون مهر خویش در دلش افکند، خود را به او نزدیک کرد و بر کتفهایش بوسه زد و آن سیاه‌مارهای مغزخوار را بر کتفهایش رویاند؟

ارمانک گفت:

- زیرا او دشمن جان‌داران و دشمن کینه‌توز آدمیان است، از این رو به هر ترفندی می‌کوشد تا نسل جانداران و انسان از زمین بردارد و نابود گرداند. این نیز یکی از آن ترفندهای ماهرانه‌اش بود برای نزدیک شدن به آدم‌نمای آژی‌دهاخوی سبک‌سر و تبهکاری چون آژی‌دهاک؛ فریفتنش، و به دستش دمار از روزگار جوانان برومند ایرانی برآوردن.

گرمانک پرسید:

- و چرا مارهایی بر کتف او رویاند که خوراکشان مغز جوانان باشد؟

ارمانک گفت:

- چون اهرمن نیک می‌داند که آنانی که بهره‌مند از بیشترین نیرو و شور و شوق برای یاری رساندن به هورمزندان، برنایانند، و در ایشان مغز که کانون اندیشیدن و پژوهیدن است فرمان‌فرمای تن و روان است، و یاری رساندن به هورمزد را این حکمران با تدبیر به آن دو فرمان می‌دهد و پیش می‌راند؛ از این رو دشمن خونی جوانان و اندام اندیشه‌هورزشان، یعنی مغزشان، است.

گرمانک پرسید:

- حال ما باید چه کنیم؟

ارمانک گفت:

- باید اگر هم نه همه، دست کم نیمی از این برنایان از چنگال مرگ برهانیم، و برای یاری رساندن به هورمزد، در نبرد با اهریمن، پنهانشان سازیم. چون اگر چنین نکنیم، و کار کشتار جوانان و خوراندن مغزهای ایشان به سیاه‌مارهای آژی‌دهاک همچنان ادامه یابد، بیم آن است که نسل جوانمان نابود گردد، و دیری نگذرد که از ایشان کس باقی نماند.

گرمانک پرسید:

- و راه چاره کدام است؟

ارمانک گفت:

- به تمهیدی به خوالیخانه‌ی آژی‌دهاک راه یافتن و به تدبیری جان جوانان رها کردن.

گرمانک پرسید:

- چگونه به چنین هدفی می‌توان رسید؟

ارمانک گفت:

- خورشی بس خوش‌گوار می‌پزیم از مغز مار که فریبنده است و خام کننده. آن را برای آژی‌دهاک تبه‌کار پیشکش می‌بریم و خود را خوالیگرانی خبره می‌نمایانیم که به قصد خدمت به او از دیاری دوردست به درگاهش شتافته‌ایم. با خوردن آن خورش خوش‌گوار چنان هوش از سرش بپرد که خام گردد و ما را به خوالیگری ببیند و مقام خوالیگر ویژه‌ی خویش به ما بخشد.

گرمانک پرسید:

- اگر چنین شد که تو می‌گویی آن‌گاه چه باید کرد؟

ارمانک گفت:

- برای آن هنگام چاره‌ای کارساز اندیشیده‌ام.

گرمانک پرسید:

- چه چاره‌ای؟

ارمانک گفت:

- هر روز که گزمگان دو تن از برومند برنایان ایرانی نزدمان می‌آورند تا ایشان را سر بُریم و از مغزهایشان برای سیه‌ماران آژی‌دهاک پلشت‌کردار خوراک فراهم آوریم، تنها یکی از ایشان را می‌کشیم و دیگری را زنده نگه می‌داریم و پنهان می‌سازیم. به جایش گوسپندی را سر می‌بریم. آن‌گاه مغزش را با مغز جوان ناکامی که کشته‌ایم در هم می‌آمیزیم و از آن برای سیه‌ماران آژی‌دهاک خوراک می‌پزیم.

گرمانک پرسید:

- این‌گونه می‌خواهی مارانش را بفریبی؟

ارمانک گفت:

- آری. فریب خواهند خورد. زیرا اهرمن‌زاده‌اند و اهرمن‌زادگان به همان اندازه که فریب‌کارند، زودباور هم هستند، از این رو به‌سادگی می‌توانشان فریفت.

گرمانک پرسید:

- و مغز گوسپند را به جای مغز انسان به ایشان خواهیم خورد؟

ارمانک گفت:

- آری. البته درآمیخته با مغز انسان. و این‌گونه شکم آن پلیدان سیر خواهیم کرد، هم‌چنین با دارویی از شیرهی کوکنار که در خوراکشان خواهیم ریخت سستشان خواهیم گرداند، بدان‌سان که به خواب فرو روند و چند روز یکبار بیشتر بیدار نشوند و خوراک نخواهند. شاید به این ترتیب ناتوان و نزار گردند و برای همیشه فروخسبند.

گرمانک پرسید:

- یعنی به خواب مرگ فرو روند؟

ارمانک گفت:

- اگر این‌گونه شود که چه به از این! نه تنها من و تو به کام دل خواهیم رسید بلکه سوزانترین آرزوی تمام ایرانیان نژاده‌ی نیک‌خو برآورده خواهد شد.

گرمانک پرسید:

- با آن جوانان که از مرگ جان سالم به‌در می‌برند چه خواهیم کرد؟

ارمانک گفت:

- آنان را به دماوند خواهیم فرستاد تا هم در آنجا شبانی و دامپروری کنند، هم تن و روان خود بپرورند و ورزیده سازند و برای پیکار با آژی‌دهاک آماده گردانند.

گرمانک پرسید:

- پیکار با آژی‌دهاک؟

ارمانک گفت:

- آری. پیکاری سترگ که به اسارت جاودانه‌اش منجر خواهد شد.

گرمانک پرسید:

- کی این پیکار در خواهد گرفت؟

ارمانک گفت:

- به‌زودی.

گرمانک پرسید:

- کدامین سپهسالار آن را فرماندهی و رهبری خواهد کرد؟

ارمانک گفت:

- جوانی ایرانی، دارای فر کیانی، از بستگان تهمورس دیوبند و جمشید جم.

گرمانک پرسید:

- تو اینها را از کجا می‌دانی؟

ارمانک گفت:

- آژی‌دهاک شبی به خواب دیده که از شاخ شاهنشهان، ناگهان سه مرد جنگی پدید آمدند، دو مهتر و یک کهتر، گرد کهتر سروبالا و کیانی‌چهر، با رفتاری شاهوار، و در چنگش گرز گاوسر، خروشان و دمان بر آژی‌دهاک تازیده و او را به چنگ آورده و گرز گاوسر چنان بر فرقه‌ش کوبانده که تاب و توان از او رمانده و هوش از سرش پرانده، سپس سرپایش را دوال کشیده، دو دستش را بسته، بر گردنش پالهنک نهاده، به خواری و زاری، کشان‌کشانش بر خاک خفت کشانده، به دماوند برده، آنجا به تخته سنگی غل‌وزنجیرش کرده. آژی‌دهاک چون دهشت‌زده از خواب پریده، سراسیمه خواب‌گزاران فراخوانده و خواب خویش به ایشان بازگفته. آنان راز خوابش را فاش ساخته و او را آگاهانیده‌اند که جوانی ایرانی، دارای فر کیانی، که پدرش قربانی سیه‌کاری آژی‌دهاک تبه‌کار شده و مغزش خوراک سیه‌ماران نابه‌کارش گشته، بر او قیام خواهد کرد و کار پادشاهی‌اش زار و روزگارش تباه خواهد کرد.

گرمانک پرسید:

- چه کسی ماجرای این خواب به تو گفته؟

ارمانک گفت:

- یکی از آن خواب‌گزاران که رفیق من است پنهانی ماجرا را برایم گفته.

گرمانک پرسید:

- حال ما باید چه کنیم؟

ارمانک گفت:

- همان که گفتیم. با تمهید به خوالیخانه‌ی آژی‌دهاک راه می‌یابیم و با نجات جان نیمی از جوانان ایرانی، برای شورش بر ضد او نیروی انسانی تدارک می‌بینیم.

گرمانک پرسید:

- آیا ایرانیان خوالیگری ما برای آژی‌دهاک را خدمت به او و خیانت به خویش خواهند پنداشت؟

ارمانک گفت:

- اگر هم چنین بپندارند، با فرا رسیدن گاه شورش حقیقت ماجرا بر ایشان روشن خواهد شد و قدر خدمت‌مان خواهند شناخت و ارجش خواهند نهاد.

گرمانک پرسید:

- و اگر آژی‌دهاک از تمهیدمان بو ببرد و حقیقت نیتمان دریابد و مجازاتمان کند؟

ارمانک گفت:

- در راه آزادی میهن از چنگال آژی‌دهاک ماردوش که نماینده‌ی تبهکاراهرن است، باید هزینه‌ای گزاف پرداخت. آبرویمان در این راه چه ارزشی دارد؟ شاید لازم باشد از جان شیرین هم بگذریم و آن را فدای ایران‌زمین اهورایی کنیم. و اگر نیاز به چنین ایثاری بود بی‌تردید جان را نثار رستگاری میهن و رهایی‌اش از شر اهرمن خواهیم کرد.

گرمانک پرسید:

- پس باکی از آلوده شدن نام به ننگ نیست؟

ارمانک گفت:

- نه که نیست. از خطرتر از این هم باک و بیمی نیست، و نه افسوس و دریغی.

گرمانک گفت:

- حال که چنین است من در این خطیر راه همراه و هم‌پیمان تو ام. بگو چه باید بکنیم؟

ارمانک گفت:

- باید بی‌درنگ روانه‌ی دربار آژی‌دهاک شویم و در نقش خوالیگرانی خبره و چرب‌دست فریبش دهیم و به خوالیخانه‌اش راه یابیم.

گرمانک گفت:

- من آماده‌ام.

ارمانک گفت:

- پس برخیز تا روانه شویم.

گرمانک گفت:

- به امید کامیابی.

ارمانک گفت:

- به امید رهایی و رستگاری میهن.

ارنواز و شهرناز

ارنواز پرسید:

- شنیده‌ای که آژی‌دهاک اهرمن‌تبار چه خواب هول‌انگیزی بر ایمان دیده؟

شهرناز گفت:

- آری. شنیده‌ام و از شنیدنش با تمام وجود بر خود لرزیده‌ام و از هراس تا آستانه‌ی مرگ رفته‌ام. از آن زمان که این خبر شوم را شنیده‌ام روانم سخت نژند و تنم نزار شده. خوشی از من روی گردانده و سخت ناخوش‌حالم. اندوهی مهیب بر جانم هجوم آورده و بر دلم چنگ انداخته، قلبم را سنگ‌دلانه در چنگالش می‌فشارد. انگار سر آن دارد که آن بی‌چاره را از جا برکند و زیر پا افکند و له کند. چه‌گونه این شوربختی در آمیخته با شوم‌بختی هولناک را تاب آوریم؟ ارنواز گفت:

- من نیز حالی خوشتر از تو ندارم، اگر ناخوشتر از تو نباشم. از وقتی شنیده‌ام آژی‌دهاک دیوخوی سر آن دارد که ما دختران جمشید را به زنی خویش در آورد، قلبم تاب ماندن در سینه ندارد و از شدت رنج دارد از جا کنده می‌شود. شهرناز گفت:

- افسوس که باید تسلیم بخت شوم خویش شویم و در برابر سرنوشت سنگدل سر تسلیم فرود آوریم. ارنواز گفت:

- نه. من سر تسلیم فرود نمی‌آورم. سرفراز در برابر سرنوشت سنگدل می‌ایستم و با او گلاویز می‌شوم. شهرناز پرسید:

- چه‌گونه؟ ما زنییم. نرم‌دل و نرم‌تنیم. در برابر سرنوشت سنگدل کاری از ما ساخته نیست. محکومیم به سر فرود آوردن و تسلیم خواست تبهکارانه‌ی اهرمن‌خویی چون آژی‌دهاک شدن. ارنواز گفت:

- درست است که نرم‌دل و نرم‌تنیم، ولی می‌توانیم اراده‌ای قوی و تدبیری هوشمند داشته باشیم و با استواری و زیرکی در برابر سیه‌کاری‌های اهرمن بایستیم و به آن تن ندهیم. شهرناز پرسید:

- آخر چه‌گونه؟ مگر این‌که خود را به دست خویش بگشیم و از این آلابش ننگین خفت‌آور نجات یابیم. تنها مرگ می‌تواند ما را از این ننگ برهاند. ارنواز پرسید:

- مگر سفارشهای پدرمان جمشید را، پیش از گریز از ایران‌شهر، فراموش کرده‌ای؟ مگر یادت نیست به ما چه گفت؟ مگر نگفت که من و تو باید خودمان را از هر گزند ایمن نگهداریم تا آن زمان که به همسری شاهی ایرانی، دارای فر کیانی در آییم و نسل شاهان کیانی از راه زایش نژاده شهزاده‌ای فرمند از یکی از ما دو تن ماندگار ماند؟ شهرناز گفت:

- تمام آنچه در واپسین دم گفت، بس رسا و روشن در گوشم طنین‌انداز است. انگار دمی پیش آن گفته‌ها را بر زبان آورد. ولی گویا سرنوشت خواب دیگری برایمان دیده و سر آن دارد که ما را به غرق‌آب ننگ و پستی فرو افکند. گویا پدرمان اشتباه کرده و آنچه پیام سروش ایزدی پنداشته رؤیایی فریبنده و سرابی دروغین بیش نبوده. ارنواز گفت:

- بی‌شک چنین نیست، و یقین دارم که تمام آنچه پدرمان، جمشید، در گوش ما گفت، به حقیقت خواهد پیوست. شهرناز پرسید:

- چه گونه؟ مگر نمی‌بینی که قرار است به زور به همسری آژی‌دهاک درآییم و همبستر او شویم؟ ارنواز گفت:

- چرا. می‌بینم. ولی توان بی‌کران خویش را در ایستادگی در برابر چنین ستم ناروایی نیز می‌بینم، و قدرت هوش و تدبیر و زیرکی‌ام را، و نیروی پایداری و سرسختی‌ام را. شهرناز گفت:

- با این حال فراموش نکن که ما زنیم و زنان در برابر ستم‌کار مردان قهار اهرمن‌خویی چون آژی‌دهاک ناتوانند و چاره‌ای جز تسلیم ندارند. ارنواز گفت:

- با این گفته‌ات به هیچ‌رو موافق نیستم. درست است که ما زنیم و شاید از نظر نیروی تن از مردان ناتوان‌تریم، ولی نیروی اراده و همت و سخت‌کوشی، و همچنین نیروی خرد و تدبیر و کاردانی در ما هرگز کمتر از ایشان نبوده و نیست. و با همین نیرو در برابر آژی‌دهاک خواهیم ایستاد و او را اجازه نخواهیم داد که بر ما دست یابد و به کام و آرزوی دل رسد و دامان ما را به ننگ آلوده کند. او می‌تواند به زور ما را به همسری خویش درآورد، ولی اگر بخواهیم و همت نشان دهیم، بی‌شک آرزوی هم‌بستری با ما را به گور خواهد برد. شهرناز پرسید:

- آخر از دست ما چه‌کار برمی‌آید؟ ما توان رویارویی با خواست مردان را نداریم. هورمزد ما را ناتوان آفریده و ما باید اراده‌ی او را که لابد حکمتی در آن بوده بپذیریم و به گردن بگیریم. ارنواز گفت:

- جنسمان را بس دست کم گرفته‌ای. ما نیز چون مردان نیرویی داریم برای پایداری، حتا برای رویارویی، و اراده‌ای که می‌تواند سخت‌کوش و پی‌گیر باشد. ما هم چون ایشان می‌توانیم بخواهیم و با سرسختی به دل‌خواه خویش برسیم. شهرناز پرسید:

- چه‌گونه؟

ارنواز گفت:

- با نیروی تدبیر و زیرکی. اگر نیروی تنانیمان از مردان کمتر است، نیروی روانیمان می‌تواند از ایشان کمتر نباشد، بیشتر هم می‌تواند باشد، اگر خود بخواهیم.

شهرناز گفت:

- باز هم پرسش‌م را تکرار می‌کنم: چه‌گونه؟

ارنواز گفت:

تمهیدی می‌اندیشیم تا آژی‌دهاک را از خواست پلیدش که همانا دست یافتن بر ماست بازداریم.

شهرناز پرسید:

- چرا او می‌خواهد بر ما دست یابد؟ مگر دوشیزگانی خوش‌آیندتر و دل‌پسندتر از ما برای همسری او نیست؟

ارنواز گفت:

- چرا. هست. فراوان هم هست. ولی او به وسوسه‌ی اهریمن قصد دستیابی بر ما دارد.

شهرناز پرسید:

- چرا؟

ارنواز گفت:

- چون هدف اهرمن نخست نابود کردن آدمی‌زادگان بود، و چون در رسیدن به این هدف ناکام ماند، هدف کنونی‌اش آلودن نسل بشر است. اگر آژی‌دهاک که اهرمن‌زاده است، بر ما دست یابد و از ما کام گیرد و دارای فرزندان شود، آن فرزندان اهرمن‌زادگانی خواهند بود که زمین را خواهند آلود و نسل فرموند کیانی را که نزدیکترین و وفادارترین یاوران هورمزددند تباہ خواهند کرد، به این ترتیب اهرمن به هدف شومش خواهد رسید و پشت هورمزد را خالی و از داشتن سربازانی وفادار و قدرتمند بی‌بهره اش خواهد کرد. و این‌گونه آن تبه‌کار به آرزوی دیرینه‌اش خواهد رسید.

شهرناز پرسید:

- یعنی به وسیله‌ی ما؟

ارنواز گفت:

- آری. و ما هرگز نباید اجازه دهیم چنین شود.

شهرناز گفت:

- ولی از ما کاری بر نمی‌آید. ما قدرت بازداشتن او را نداریم و باید سرنوشت شوم خویش را بپذیریم.

ارنواز گفت:

- چنین بایستی در کار نیست چون چنین سرنوشتی در کار نیست. سرنوشت ما به دست خودمان رقم خواهد خورد. هرگونه که خود بنویسیم و بسازیمش، نوشته و ساخته خواهد شد. اگر تسلیم خواست اهرمن و زاده‌اش، آژی‌دهاک، شویم؛ گناه سرنوشت نیست، گناه خودمان است.

شهرناز گفت:

- من خود را خواهم کشت تا آلوده به چنین ننگی نشوم.

ارنواز پرسید:

- مگر از یاد برده‌ای که کشتن آدمی گناهی نابخشودنی و خودکشی نابخشودنی‌ترین گناه آیینمان است؟ مگر از یاد برده‌ای که هورمزد آلودگان به این گناه را هرگز نمی‌بخشد و کیفر ایشان بس سخت و سنگین است؟ به سیامچاه دوزخ افتادن و تا ابد در آنجا ماندن.

شهرناز پرسید:

- سختتر از شکنجه‌ایست که از همسری آژی‌دهاک گریبان‌گیرمان می‌شود؟

ارنواز گفت:

- هزاران هزار بار سختتر.

شهرناز پرسید:

- پس چه کار باید کرد؟ برای رهایی از این و آن شکنجه چه چاره‌ای باید اندیشید؟ از کدام دانا باید چاره‌ی کار پرسید؟
ارنواز گفت:

- از خویشتن که گوهر دانایی را در ذهنمان داریم. باید به یاری‌اش تدبیری بیندیشیم.

شهرناز پرسید:

- چه تدبیری؟

ارنواز گفت:

- من اندیشه‌ای دارم.

شهرناز گفت:

- روشن و آشکار فاشش کن.

ارنواز گفت:

- می‌دانی که دیر یا زود آژی‌دهاک به زور ما را به همسری خویش در خواهد آورد و ما را بر خلاف میلمان به بارگاه خویش خواهد برد.

شهرناز گفت:

- می‌دانم.

ارنواز گفت:

- و می‌دانی که از ما کاری برای مخالفت با این خواستش و بازداشتنش از آن بر نمی‌آید.

شهرناز گفت:

- می‌دانم.

ارنواز گفت:

- نه می‌توانیم خود را بکشیم و از این ننگ برهیم، نه می‌توانیم او را بکشیم و جهان را از شر وجود منفور دیوخوای‌اش برهانیم؛ زیرا حکم تقدیر خلاف این هر دو کنش است.

شهرناز پرسید:

- پس چه باید بکنیم؟

ارنواز گفت:

- باید تسلیمش نشویم و اجازه ندهیم که بر ما دست یابد و از ما کام گیرد و با ما درآمیزد.

شهرناز پرسید:

- چه‌گونه و با چه نیرویی؟

ارنواز گفت:

- با نیروی تدبیر و خرد.

شهرناز پرسید:

- نقشه‌ای داری؟

ارنواز گفت:

- آری.

شهرناز پرسید:

- نقشه‌ات چیست؟

ارنواز گفت:

- نقشه‌ام به کاردانی تو بستگی دارد و به دست تو باید اجرا شود. البته من نیز کمکت می‌کنم.

شهرناز گفت:

- بی‌تاب آگاهی از این نقشه‌ام. این قدر منتظر و دل‌نگرانم مگذار و نقشه‌ات را با من در میان بگذار.

ارنواز گفت:

- تو بهترین داستان‌سرای ایران‌زمینی. دل‌نشین‌ترین افسانه‌ها را حکایت می‌کنی، و آنها را چنان دل‌انگیز بیان می‌کنی که هرگز هیچ‌کس حتا اگر شب تا صبح هم به داستان‌سرایی تو گوش کند خسته نخواهد شد. نوای دل‌آرامت سحر می‌کند و شنوندگانش را مسحور می‌سازد. افسانه‌های شیرین‌ترین افسانه‌های جهانند، به‌طوری‌که حتا من که بارها این افسانه‌ها را شنیده‌ام نه تنها از شنیدنشان سیر نشده‌ام، بلکه همان‌طور که می‌دانی هماره تشنه‌ی شنیدن آنهایم.

شهرناز پرسید:

- خوب؟ منظور؟

ارنواز گفت:

- اگر بتوانی شبها با این افسانه‌های سرمست‌کننده‌ی دنباله‌دار و بی‌پایان، آن تبه‌کار اهرمن‌خو را سرگرم سازی، و هر شب چون به بستر می‌آید، ساعتی چند، بخشی از این داستانها را با آب و تاب تمام برایش حکایت کنی تا با تمام وجود مسحور شود و چنان با ماجراهای شورانگیز سرگرمش کنی که هوس هم‌آغوشی با ما از سرش بپرد و از یادش برود، و افسانه‌های دراز دل‌نوازت آرام‌آرام خواب به چشمانش بیاورد، آن‌سان که دیر یا زود مدهوش بیفتد و تا نیم‌روز فردا به خواب رود، و ایران‌زمین چند ساعتی از شر بیدادگری‌اش در امان باشد، و شب بعد و شبهای بعد نیز همین کار را تکرار کنی، آن‌گاه کام گرفتن از ما را از خاطر خواهد برد، و چنان افسانه‌های تو او را با خود به دنیای ناهشیاری و رخوت خواهد کشانید که نه توان درآمیختن با ما خواهد داشت، نه مجالش را خواهد یافت. در نتیجه اهرمن هرگز به آرزوی دلش که بار گرفتن ما از آن دیو‌خوی اهرمن‌تبار است نخواهد رسید، بر عکس او، ما به کام دل خواهیم رسید و گوهر دوشیزگی خویش برای نژاده برنای برومند کیانی که به پیش‌بینی پدرمان جمشید، دیر یا زود بر خواهد خاست و بر ضد این تبه‌کار پلشت‌آیین قیام خواهد کرد و ایران‌زمین اهورایی از چنگ بیداد و استبدادش خواهد رهانید، دست نخورده و سالم نگه خواهیم داشت، تا از او بار گیریم و فرزندان بی‌اوریم یاوران هورمزد و گستراننده‌ی داد و مهر و آزادی بر زمین.

شهرناز گفت:

- چه کار دشواری! افسانه‌سرایی برای منفوری که از او بیزاری و از همنشینی‌اش چن‌دشت می‌شود، نادل‌خواه کاری‌ست بس نفرت‌انگیز، و بیرون از گستره‌ی تاب و توان من.

ارنواز گفت:

- این تنها راه نجات ماست. باید چنین کنیم تا گوهر دوشیزگی خویش از گزند و دست‌برد آژی‌دهاک تبه‌کار ایمن‌بداریم و او و آموزگارش، اهرمن، را از رسیدن به مقصودشان بازداریم. جز این راه چاره‌ی دیگری نداریم. باید تمام نیرو و

توانت را به کار اندازی و تمام تلاشت را برای کامیاب شدن در این راه بکنی، اگر می‌خواهی آژی دهاک بر ما دست نیابد و دامان ما نیالاید.

شهرناز پرسید:

- می‌پنداری که از پشش برآیم؟

ارنواز گفت:

- نمی‌پندارم. یقین دارم.

شهرناز پرسید:

- چندگاه این کار نفرت‌انگیز به درازا خواهد کشید؟

ارنواز گفت:

- نمی‌دانم. شاید هزار شب. شاید هزار و یک شب.

شهرناز گفت:

- هزار و یک شب! چه زمان درازی. گمان نمی‌کنم از پشش برآیم.

ارنواز گفت:

- برخوایی آمد. نومید نباش. به پشتیبانی هورمزد دل‌گرم باش و دل‌خوش دار، و به امید کامیابی دل قوی کن.

شهرناز گفت:

- می‌کوشم تا چنین کنم.

ارنواز گفت:

- یقین دارم که کامیاب می‌شوی.

شهرناز گفت:

- امیدوارم که کامیاب شویم. هم تو و هم من.

ارنواز گفت:

- و به کام دل خواهیم رسید با هم. با کاردانی تو

شهرناز گفت:

- و تدبیر تو.

ارنواز گفت:

- انگار امربران آژی‌دهاک به درگاهمان می‌آیند. صدای گامهای شوم و چندش‌آورشان را می‌شنوم. برخیز تا به

پیشوازشان رویم و جانانه خدمتشان برسیم.

شهرناز گفت:

- برویم تا فرمان‌فرمای‌شان را به دام نقشه‌ی ماهرانه‌ی تو افکنیم.

ارنواز گفت:

- برویم.

فریدون و قارن کاوکان

فریدون گفت:

- دیشب کابوسی بس ناگوار دیدم و سپیده دم سرشار از دهشت و هول از خواب پریدم. اینک تو را، ای قارن کاوکان خردمند، ای قارن رزمزن که گرانمایه یادگار کاوه‌ی بزرگواری، و یکی از دو پسر ارجمند به جا مانده از پسران برومند آن یل نامداری، و به خردمندی و فرزاندگی و فرهیختگی همان قدر ناموری که به یلی و پهلوانی و شیراوژنی، به پیش خویش فراخوانده‌ام تا از آن کابوس دهشتناک آگاہت گردانم و تعبیر آن خواب شگفت‌انگیز را از زبانت بشنوم.

قارن گفت:

- جهاندارا، برایم بگو چه خواب دیده‌ای که چنین هراسان و برآشفته‌ای؟

فریدون گفت:

- خواب دیدم که در شبی سرد و تاریک که تیرگی بر جهان حکم فرما بود و سرمای مرگبار بیداد می‌کرد، غرقه بودم و دلم از شدت تاریکی به درد آمده و افسرده بود. برای چیرگی بر تاریکی اهرمن‌خو بر آن شدم که پیش رو و در دو سوی خویش آتش بر فروزم. پس با سایش سنگها بر هم آتشی اخگر افشان برافروختم و با آن هیمه‌هایی را که روبه‌رویم و در چپ و راستم گرد آورده بودم روشن کردم. آتشی که روبه‌رویم بود با شعله‌ای نرم‌سوز و روشن‌گر و گرم‌بخش به آرامی می‌سوخت و با روشنایی تابناک و دل‌افروزش امید و شادی‌ام می‌بخشید و سرمای افسردگی و تاریکی نومیدی را از من دور می‌کرد. رقص شعله‌هایش شرار افشانش شادی‌آفرین بود. ولی دو آتش دیگر سرکش بر آن آتش میانی که مایه‌ی رامش جانم بود یورش آوردند و در برش گرفتند و آهنگ نابودی‌اش کردند. آن آتش مهیب که در سمت چپ شعله‌ور بود لهیبی داشت دودآلود که دود سیاهش خفقان‌آور بود و نفس‌گیر، و آن آتش دهشتناک که در سمت راستم بود شعله‌ای داشت در هم‌پیچان، سرکش و نافرمان، که اهرمن‌وار بر جهان می‌تاخت و سر نابود کردن داشت. و من دهشت‌زده شاهد هجوم این دو آتش ویرانگر بر آن آتش آبادی‌آفرین بودم و می‌دیدم که در چنگال بی‌رحم آن دو تبه‌کار دست و پا می‌زند و بر خویش می‌پیچد، بلکه بتواند جان از چنگال آن دو جانی برهاند، ولی نمی‌تواند و رو به خاموشی مرگ می‌رود. از من هم کاری برای کمک به او ساخته نبود. از این‌رو سراسیمه فریادی مهیب کشیدم که از آن خیس عرق از خواب پریدم و از جا جستم، پریشان‌حال و آشفته‌دل. اینک از تو ای قارن بزرگوار، که دانای دانایان و بخرد بخردانی، می‌خواهم که این کابوس هولناک را برایم راز و رمز بگشایی و روشن سازی که چه بلایی قرار است بر سرمان بیاید و اهریمن چه خوابی بر ایمان دیده و چه خیال پلشتی در سر پرورانده.

قارن گفت:

- به راستی که کابوسی بس هولناک دیده‌ای و سرنوشتی شوم در کمین ما و فرزندانمان نشسته.

فریدون پرسید:

- چه سرنوشت شومی در کمینمان نشسته؟

قارن گفت:

- اهریمن ترفندی تازه اندیشیده و سر آن دارد که از در رنگ و نیرنگ وارد شود و فرزندانمان به جان هم اندازد.

فریدون گفت:

- آه که چه ترفندباز است آن دغل‌ساز! و چه فریب‌کار است آن نابه‌کار!

قارن گفت:

- او که در نیرنگهای پیشینش برای اوباریدن گیومرت و اهرمن‌زاد کردن زادگانش، همچنین برای پراگندن دیوان بر زمین به دوران پادشاهی او و نوادهاش هوشنگ، و همچنین برای از بین بردن جوانان آریایی به دست آژی‌دهاک ماردوش ناکام مانده و به‌شدت از این ناکامیهای پیاپی خشم‌آگین و دژکام است، اینک نیرنگی تازه اندیشیده که در کار آدمیان کند و به دست گروهی از ایشان گروهی دیگر را از میان بردارد و براندازد.

فریدون پرسید:

- از چه راهی و به چه شیوه‌ای می‌خواهد دست به چنین کار شومی بزند؟

قارن گفت:

- از راه برافروختن آتش تفرقه و فتنه بین فرزندان و از بین بردن آتش پاک اورمزدی که آتش مهربانی و روشنگری و گرمابخشیست به دست آتش ناپاک اهریمنی که آتش کینه و نفرت و رشک و آز و انتقام و سنیزه و برادرکشیست.

فریدون گفت:

- آه که چه می‌شنوم! بهراستی چنین سرنوشت شومی در کمین فرزندان من است؟

قارن گفت:

- آری. بهراستی چنین است.

فریدون پرسید:

- و آنان سودای آن دارند که در نهایت نابخردی به جان هم بیفتند و یک‌دیگر را نابود کنند؟

قارن گفت:

- آری. دو تن از ایشان که سرشتی وسوسه‌پذیر دارند و اراده‌ای ناستوار، فریب وسوسه‌های اهرمن پلشت‌کار را خواهند خورد و فرمان‌بردار فرمانهای تبهکارانه‌ی او خواهند شد.

فریدون گفت:

- آه که از این خبر دهشتناک چه آشفته‌حال و پریشان‌خاطر شدم. آخر برای چه؟ اهرمن چه‌گونه خواهد توانست بر فرزندان من دست یابد و ایشان را رام و فرمان‌بردار خویش گرداند؟

قارن گفت:

- با وسوسه‌های خویش آتش رشک و آز را در دل ایشان شعلهور خواهد کرد، همچنین آتش قدرت‌طلبی و فزون‌خواهی را در سر ایشان بر خواهد افروخت، و چشم و گوش هوششان خواهد بست. آنان نیز که سست‌سرشت‌اند فریب حیل‌های آن نابه‌کار را خواهند خورد و بنده‌ی کور و کر شهوتها و هوسهای اهریمنی خواهند شد و چشم و گوش بسته از فرمانهای آن بدکردار پیروی خواهند کرد.

فریدون گفت:

- وای که چه می‌شنوم! چه تقدیر شومی چشم به راه فرزندان من است! چه سرنوشت دهشتناک فلاکت‌باری!

قارن گفت:

- آری. بی‌گمان و بسابس افسوس که چنین است.

فریدون پرسید:

- و دیگر چه؟ بگو دیگر چه فاجعه‌ی وحشتناکی قرار است رخ دهد، ای پیش‌گوی دانا!

قارن گفت:

- پس از آن ستیزه و تفرقه و دسیسه و فتنه‌جانشین صلح و صفا و همدلی و آشتی خواهد شد و آدمی‌زادگان به جان هم خواهند افتاد و به مراد دل اهریمن یکدیگر را از بین خواهند برد، آبادیها را ویران خواهند کرد. شادی را به اندوه، مهر را به کین، نرم‌دلی را به سنگدلی، دوستی را به دشمنی و روشنایی را به تاریکی تبدیل خواهند کرد، و آن‌گونه رفتار خواهند کرد که اهریمن به ایشان فرمان دهد و با وسوسه‌های مکارانه‌اش ایشان را به آن برخواهد انگيخت.

فریدون گفت:

- آه! آه! چه خبرهای بد ناگواری! چه آینده‌ی تیره و تاری! چرا چنین خواهد شد ای دانای بخرد؟ مگر ما آدمیان با اورمزد بزرگ پیمان بستیم و به او قول ندادیم که در سراسر عمر خویش یار و یاورش باشیم و در نبردهای سختش با اهریمن یاری‌اش رسانیم و سپاهیان‌ش باشیم؟ مگر ما زادگان آن ایزد ایزدان و آن آفریدگار زمین و آسمان نیستیم؟ پس این ناسپاسی و بدپیمانی برای چیست؟

قارن گفت:

- برای این‌که چون اهریمن تبهکار گیومرت پرهیزگار را می‌اوبارید، در آن دم که تخمه‌ی او بر زمین می‌ریخت، دم ناپاک اهریمن ریم‌تبار گوشه‌ای از آن تخمه را آلود، و اگرچه به فرمان اورمزد خورشید با پرتوهایش آن تخمه را پاک گرداند، ولی آن اندک آلودگی اهریمن‌نشان که آلودگی وسوسه، سست‌رایی، فراموش‌کاری و ناسپاسی بود در گوشه‌ای از آن تخمه، چون لکه‌ای سیاه بماند و نسل‌به‌نسل به آدمی‌زادگان رسید. همین لکه‌ی سیاه است که دو تن از فرزندان تو را از راه آدمیت به در خواهد کرد و ایشان را به بی‌راهه‌های اهریمنی خواهد کشاند و گمراه خواهد کرد. همین لکه‌ی سیاه است که سرچشمه‌ی وسوسه‌های اهریمنی در نهاد ایشان خواهد شد و با این وسوسه‌ها فریبشان خواهد داد، پیمان بشر با اورمزد را در روز آفرینش گیومرت، پدر بزرگوار تمام آدمی‌زادگان، از یادشان خواهد برد و نهادشان را گرفتار سست‌رایی و ناسپاسی خواهد کرد، آن کچروان گمراه را اسیر فزون‌خواهی و کینه و نیرنگ و بیداد خواهد ساخت، و آنان را بداندیش و بدخواه و بدکار خواهد گرداند. ناسپاسان بر ضد سپاس‌گزاران دست در دست هم خواهند گذارد و خواهند کوشید تا ایشان را از پای درآورند و صدایشان را خاموش گردانند.

فریدون پرسید:

- و در برابر چنین فاجعه‌ی هولناکی که چشم به راه فرزندانمان است، از دست ما چه‌کار برمی‌آید؟ چه تدبیری باید بیندیشیم و چه باید بکنیم تا راه این نابه‌کاری و وحشتناک ببندیم؟

قارن گفت:

- افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اهریمن بدکنش کار پلید خویش کرده و تخم پلشت خودخواهی و زیاده‌جویی را در روان فرزندان آدمی‌زاده کاشته و ذهنشان را به گندنای وسوسه و دسیسه آلوده، و جز از هورمزد، برای مقابله با این ترفند اهریمنی، از دیگری کاری بر نمی‌آید.

فریدون گفت:

- پس دست به سوی آسمان دراز کنیم و با تمنا از پدر آسمانیان، هورمزد خردمند باتدبیر، بخواهیم که خود چاره‌ای برای این گرفتاری هولناک بیندیشد و این بلای مهلک از فرزندان و تبارمان دور گرداند.

قارن گفت:

- هورمزد چاره‌ی ناچارها و گرفتاریها را به تدبیر و خرد آدمی‌زادگان وا گذاشته و از ایشان خواسته تا از گوهر خرد خویش که گوهری ایزدیست به‌درستی بهره‌جویند و به یاری آن خود گره‌گشای گره‌های کور و راهیاب بن‌بست‌هایی باشند که در مسیر پویششان به آنها برمی‌خورند.

فریدون پرسید:

- یعنی او به ما یاری نخواهد رساند؟

قارن گفت:

- او نمی‌خواهد که به خواست ما تقدیرمان را دگرگون کند و آن‌گونه سازد که ما می‌خواهیم. او به ما آن نیرو و توان بخشیده که خود بتوانیم به خویش یاری رسانیم و تقدیرمان را آن‌گونه که خود می‌خواهیم و خوش داریم بسازیم.

فریدون پرسید:

- چه‌گونه ما می‌توانیم به خویش یاری رسانیم؟ چه‌گونه می‌توانیم تقدیر خویش را بسازیم؟

قارن گفت:

- با نیروی بردباری.

فریدون گفت:

- منظورت را در نمی‌یابم. روشنتر سخن بگو تا بفهمم که چه می‌گویی و راه یاری رساندن ما به خویش کدامین است.

قارن گفت:

- باید با بردباری به فرزندانمان مجال دهیم که وسوسه‌های اهریمنی را بیازمایند و از و زیاده‌خواهی و رشک و بیداد و کینه و نفرت را با تمام فرازونشیب‌هایش تجربه کنند و پی‌آمدهای رنج‌بارش را تاب بیاورند و با پوست و گوشت و استخوان و رگ و ریشه‌ی خویش دردها و رنج‌های این وسوسه‌ها را حس کنند و تلخیهای ناگوارش را بچشند.

فریدون پرسید:

- و پس از آن؟

قارن گفت:

- پس از آن‌که وسوسه‌های اهریمنی را به نهایت آزمودند و از آنها رنج‌های جان‌گداز دیدند و تلخیهای ناگوار چشیدند، خود از آنها سیر و دل‌زده و بیزار خواهند شد. آن‌گاه برای رسیدن به نور و روشنایی مهر و آرامش و صلح و دوستی رهسپار راه اورمزد خواهند شد و به راه راستی و نیکی و زیبایی و والایی گام خواهند نهاد.

فریدون پرسید:

- چنین می‌پنداری؟

قارن گفت:

- آری.

فریدون پرسید:

- و فرزندان من جز این راه پررنج و دشوار راه دیگری برای رسیدن به بزرگراه آدمیت و شرافت ندارند؟

قارن گفت:

- فسوسافسوس که نه.

فریدون پرسید:

- و یقین داری که وسوسه‌های اهریمنی نابودشان نخواهد کرد و نسلشان را از روی زمین بر نخواهد انداخت؟

قارن گفت:

- آری. با تمام وجودم یقین دارم.

فریدون پرسید:

- سرچشمه‌ی این یقین قاطع چیست؟

قارن گفت:

- هدف اورمزد از آفرینش انسان به وجود آوردن یاری‌رسانی برای خویش بوده است. و اراده‌ی اورمزد از اراده‌ی اهریمن بسابس قویتر است. این را قبول داری؟

فریدون گفت:

- آری.

قارن گفت:

- اگر قبول داری باید بپذیری که فرزندان تو همگی و برای همیشه به راه اهریمن نخواهند رفت و یاری‌رسان او در نبردش بر ضد اورمزد نخواهند بود. و اگر هم برای مدتی گروهی از ایشان گمراه شوند و فریب اهریمن را بخورند، با گذشت زمان و تحمل درد و رنجهای ناشی از همراهی با آن نابه‌کار بدکنش، روزی به خود خواهند آمد و هشیار خواهند شد و از راه اهریمن بیزار خواهند گردید و از آن بر خواهند گشت و به راه اورمزد گام خواهند نهاد، و پس از آن دیگر هرگز فریب اهریمن و وسوسه‌هایش را نخواهند خورد.

فریدون گفت:

- اگر چنین است پس چندان جای نگرانی نیست و باید با بردباری چشم انتظار پیموده شدن دوره‌ی این بیماری سخت و دردناک گمراهی و بهبود یافتن فرزندانمان از آن باشیم.

قارن گفت:

- به راستی که چنین است.

فریدون پرسید:

- و وظیفه‌ی ما اهرمن‌ستیزان هشیارروان و بیدار دل در این دوران گمراهی برخی از فرزندان و هم‌تبارانمان چیست؟

قارن گفت:

- پاس‌داری از فره ایزدی‌انسانی که به مردمان نیکوکار و درست‌کردار و راست‌گفتار و پاک‌پندار و والارفتار سپرده و نزد ایشان به امانت نهاده شده، و در همه حال پاس‌داری از ارزشهای اهورایی چون نیکی، پاکی، درستی، زیبایی، راستی، والایی، بی‌باکی و آزادگی؛ و با رفتارها و کردارهایی اهورایی گمراه شدگان را آگاهانیدن و هشیار کردن، و زشتی و پلشتی پیروی از وسوسه‌های اهریمنی را به ایشان نشان دادن و از آنها بیزار ساختن.

فریدون گفت:

- بر ماست که چنین کنیم که تو گفتی، و به امید روزی که فرزندان گمراه‌مان از راه تاریک و کدورت‌آلود وسوسه‌های اهریمنی دست بشویند و بار دیگر به راه روشن و تابناک مهر اورمزدی گام بگذارند.

قارن گفت:

- به امید آن روز فرخنده‌ی همایون.

فریدون گفت:

- به امید آن روز فرخجسته‌ی میمون.

قارن گفت:

- به امید آن روز.

فریدون گفت:

- به امید آن روز.

چرپاسه و ماهیان گرا

پس از آفرینش زمین، به فرمان هورمزد، تیشتر، ایزد باران، باران را ساخت. باد آنها را به یک سو برد تا از آن چکه‌های فروچکنده که هر یک به بزرگی تشتی بود، دریای بی‌انتهای گیلهانی را فراهم آورد. این دریا که "فراخکرد" (= فراخکرت) یا "وئوروکشه" نامیده شده، دریای بی‌کرانی بود که در آن سوی چکاد البرز کوه قرار داشت و چنان پهناور بود که هزار دریاچه را دربرمی‌گرفت و آنها را چشمه‌های ایزدبانو آناهیتا می‌نامیدند. در میان این دریا دو درخت قرار داشت. یکی از آن‌ها دربردارنده‌ی تمام تخمها بود که از آن تمام درختان دیگر ریشه می‌گیرند، دیگری درخت گوکرنه (= گوکران) یا درخت هوم سپید، پرورنده‌ی شیرهی هوم بود که تمام مردم اکسیر جاودانگی را به هنگام بازسازی جهان از آن دریافت می‌دارند. اهرمن کوشید تا این درخت زندگی‌بخش را نابود کند. از این رو سوسمار زهرداری با آرواره‌های قدرتمند و دندانهای اره‌مانند آفرید و به آن هیولاسوسمار که نامش چرپاسه بود، فرمان داد تا به درخت هوم سپید بتازد و آن را از بیخ و بن براندازد. هورمزد این ترفند شوم اهرمن را دریافت و برای ناکار کردنش ماهیان گرا را آفرید و به آنها فرمان داد تا از درخت هوم سپید پاس‌داری کنند و نگذارند چرپاسه‌ی اهرمن‌زاد به آن نزدیک شود. ماهیان گرا فرمان هورمزد را اجرا کردند و از هر سو چنان درخت هوم را در بر گرفتند که چرپاسه مجال نزدیک شدن به آن را نیافت. از آن پس ماهیان گرا پیوسته پیرامون درخت هوم سپید شناور بودند و از آن پاس‌داری می‌کردند. آنها مدام چرپاسه را می‌پاییدند و نمی‌گذاشتند از حد معینی به درخت هوم سپید نزدیک‌تر شود.

چرپاسه پرسید:

- شما کیستید و چرا راهم را سد کرده‌اید؟ من به فرمان آفریدگارم، اهرمن، دستور دارم که بر آن درخت بتازم و آن را از بیخ و بن براندازم، اما شما درختان ماهیان راهم را از هر سو بسته‌اید و اجازه نمی‌دهید تا به قربانی خویش نزدیک شوم و فرمان اهرمن را اجرا کنم. کیستید شما و از چه مرا از کارم باز می‌دارید؟

ماهی گرا گفت:

- ما کراماهیانیم. آفریدگان هورمزد برای پاس‌داری از این درخت. و از آن رو تو را از نزدیکی به آن باز می‌داریم که فرمان هورمزد ایمن ماندن این درخت است و ما فرمان‌بران اویم.

چرپاسه پرسید:

- نام این درخت چیست؟

ماهی گرا گفت:

- این درخت گوکرنه است یا درخت هوم سپید.

چرپاسه پرسید:

- و این دریا؟

ماهی گرا گفت:

- دریای فراخکرت است، یعنی دریای فراخکرانه.

چرپاسه پرسید:

- چه‌گونه پدید آمده؟

ماهی کرا گفت:

- در آغاز آفرینش جهان، پس از آن‌که نخستین نبرد را آسمان با اهرمن کرد، دومین نبرد را آب با اهرمن کرد. اهرمن، اپوش، دیو خشک‌سالی، را برای خشکاندن آبها فرستاد. ایزد آب هم ایزدنتشر، فرشته‌ی باران، را به نبرد با اپوش دیو گسیل کرد تا نگذارد او با دم خشک و سوزانش آبها را بخشکاند. ایزدنتشر به سه پیکر فرو شد و سه بار با اپوش دیو جنگید. نخست مردپیکر، سپس گاوپیکر و سرانجام اسبپیکر شد. و هر سه بار اپوش دیو را شکست داد و پس از هر شکست به مدت ده شبانه‌روز باران را بر زمین باراند، بارانی که دانه‌هایش هر یک به بزرگی تشتی بودند. بر اثر این سی شبانه‌روز باران بر زمین سیلی خروشان جاری شد و تمام جانوران موزی را که آفریدگان اهرمن بودند و نامشان خرفستران است، غرق کرد و کشت، مگر اندکی از آنها که پر داشتند و در پرواز بودند و آنها که در سوراخهای زمین فرو شدند. پس آن‌گاه ایزدنتشر، مینوی باد را به یاری خواست، و مینوی باد به یاری‌اش آمد و به شکل مردی بر زمین پیدا شد، روشن‌رو و بلند قامت و به‌آیین. موزه‌ای چوبین به پای داشت. همان‌گونه که جان تن را می‌جنباند و تن به این نیرو فرازنده شود، آن مینوی باد، گردبادی شدید فراز جنبانید و آن گردباد تمام زمین را درنوردید و تمام آن آبها را بمالانید و در دره‌ای در دامنه‌ی جنوبی البرز کوه گرد آورد و از آن دریای فراخکرت فراز آمد، دریای فراخکرانه‌ای که یک‌سوم زمین را فراگرفته و چنان پهناور است که آب هزار دریاچه را در بر گرفته و دارای یک‌هزار سرچشمه است. کوچکترین دریاچه‌اش را بزرگی چنان است که اگر سواری تکاور بر سمندی تیزپا پیرامون آن بتازد، پیمودن گرداگردش بیش از چهل روز به درازا کشد. تمام این آبها از چشمه‌ی اردوی سوراناهیت که چشمه‌ی آبهای زلال و روان و پاک است، سرچشمه می‌گیرند و در مسیرشان صد هزار مجرای زرین قرار دارد که آبهای پاک و زلال از این مجراها گذر کرده، به سوی کوه بلندبالای "هوگر" روان می‌گردند. این دریای فراخکرانه سرچشمه‌ی تمام آبهای جهان است و بنیاد نخستینش در آسمان بوده و از سوی هورمزد نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه فروهر به پاس‌داری از آن گماشته شده‌اند.

چرپاسه پرسید:

- از چه رو این درخت در دل این دریا قرار گرفته؟

ماهی کرا گفت:

- از این‌رو که ریشه‌اش همیشه از آبشخور فراخکرت سیراب باشد و تا زمان بازسازی بهینه‌ی جهان سرسبز و پر بار بماند.

چرپاسه پرسید:

- این درخت چه‌گونه درختی‌ست و چرا شما چنین با دقت از آن پاس‌داری می‌کنید؟

ماهی کرا گفت:

- جایگاه هوم مقدس است و ما پاس‌داران اویم.

چرپاسه پرسید:

- هوم مقدس دیگر چیست؟

ماهی کرا گفت:

- هوم مقدس هم ایزد است، هم گیاه. در مقام ایزد پسر هورمزد است. ایزدیست با قدرت جهانی، دشمن بدکرداران تبهکار و دوست پاکپنداران نکوکار. دورکننده دشمنان و ستیزنده با شرآفرینان اهرمنزاد. جنگجوی بزرگیست که با زشتی و پلستی می‌جنگد. گزری آتشین و سنگین دارد که آن را در نبرد با تبهکاران و بدکرداران به کار می‌برد و چنان بر فرق ایشان می‌کوبد که به آنی از پایشان درمی‌آورد.

چرپاسه گفت:

- چه دهشتناک! دیگر چه می‌کند؟

ماهی کرا گفت:

- پاسدار زندگی و بالندگیست و نیروبخش و توان‌افزا. دردها را درمان می‌کند. بیماریها را از آدمیان دور می‌کند. زمین را با تمام کشتزاران و جنگل‌ها و بیشه‌هایش و دریا را با تمام رودها و چشمه‌سارانش در پناه می‌گیرد و از گزند اهرمنزادگان تبهکار و پلیدکردار ایمن می‌دارد.

چرپاسه پرسید:

- در مقام گیاه چه می‌کند؟

ماهی کرا گفت:

- شیرهاش گوارانوشابه‌ای زرین‌فام چون پرتوهای خورشید و روان چون باران است. نوشابه‌ای سرورآفرین که به جای مستی و ناهشیاری شادی و هشیاری می‌آورد، و بخشنده‌ی نیروی باروری و دارای قدرت شفابخشیست. اگر کور بنوشدش بینا و اگر کر بنوشدش شنوا می‌شود.

چرپاسه پرسید:

- آن را چه‌گونه فراهم می‌آورند؟

ماهی کرا گفت:

- برخی از ریشه‌های پیش‌رونده‌ی این درخت از فراز کوه‌های البرز سربرمی‌کشد و تبدیل به درختچه‌های سرسبزی می‌شود. پاک‌آیینانی که دست به گناه نیالوده‌اند، تراشه‌هایی از نرم‌ساقه‌ی سفید و پرالیاف آن می‌برند. آنگاه پاکترین ایشان که ایمانش کامل و پندار و کردار و گفتارش سراسر نیک است و خود آن پاک‌آیینان او را از میان خویش برمی‌گزینند، چهار زانو بر زمین می‌نشینند و آن تراشه‌ها را سه بار در هاون می‌کوبد که نشانه‌ی پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک است، و در چهار نوبت می‌ساید که مزده‌ی آمدن زرتشت و سه پسر رهایی‌بخش او (اوشیدر رهایی‌بخش، اوشیدرماه و سوشیانس) در آینده است، و سه نوبت بر آن آب پاک می‌ریزد که نمادی از سه مرحله‌ی ایجاد باران (تبخیر آب، تشکیل ابر و درهم فشردگی آن به شکل باران) است، سپس آن را می‌فشرود تا شیرهاش که به سپیدی شیر و شیرینتر از شیرهای تاک است، برون تراود. با این فشردن هوم که پسر هورمزد و موبدی ایزدیست خود را قربانی می‌کند و با قربانی کردن خود شر را شکست می‌دهد و نیروی زندگی و توانایی خود را به پاک‌آیینان می‌بخشد. آنگاه آن شیره را در مراسمی آیینی از پرویزن پشمینه‌ای می‌گذراند تا پالوده و زلال شود. سپس به خمهایی که درونشان شیر و آب است، می‌ریزد و سر آن خمها را سفت و سخت می‌بندد و می‌پوشاند و آنها را بر فراز البرزه کوه، در جایگاهی ویژه، به زیر آفتاب می‌نهد تا هفت سال کامل در آنجا بماند و شیرهای درون خمها در درازای این هفت سال پرورده و رسیده شود و تبدیل به هوم گوارا گردد.

چرپاسه پرسید:

- هنگامی که هوم آماده شد با آن چه می‌کنند؟

ماهی کرا گفت:

- در مراسمی آیینی که در نخستین روز جشن نوروز، در نیایشگاه بزرگی بر فراز البرز کوه، برگزار می‌شود و آن را می‌زد می‌نامند و در آن پاک‌آیینان نیک‌کردار و نیک‌پندار و نیک‌گفتار گرد هم می‌آیند، و تبه‌کاران و بدکرداران را به آن راه نیست، هر یک جامی از آن می‌نوشند و جامی بر زمین فرو می‌ریزند.

چرپاسه پرسید:

- تا چه شود؟

ماهی کرا گفت:

- می‌نوشند تا شاداب و سرزنده و نیرومند و پرتوان شوند، از بیماریها ایمن بمانند و اگر بیمارند شفا یابند و تن‌درست گردند، از ترفندهای اهرمن در امان بمانند، دارای پسران و دختران تن‌درست و توانا و زیبا و نکوکار شوند، بختشان بلند و کامشان شاد و روزهاشان بهین و امروزشان روشن و فرداشان فرخنده گردد.

چرپاسه پرسید:

- چرا بر زمین فرو می‌ریزند؟

ماهی کرا گفت:

- می‌ریزند تا زمین نیز از آن شربت گوارا بنوشد و از هوم نیروی بارآوری بگیرد و آباد و سرسبز شود.

چرپاسه پرسید:

- این مراسم نماد چیست؟

ماهی کرا گفت:

- نماد بازسازی بهینه‌ی جهان است و هومی که می‌نوشند و با نوشیدنش دل‌شاد و مهربان و نیرومند می‌شوند نماد هوم سپید است که از آن اکسیر جاودانگی می‌سازند.

چرپاسه پرسید:

- فشردن هوم نشان چیست؟

ماهی کرا گفت:

- نشان این است که ایزد هوم خود را قربانی، و خورش را که همان هوم گوارای نیروبخش و شادی‌آفرین است، روان ساخته، و با این فداکاری خویش به پاک‌آیینان نیروی زندگی شاد و آرام و بهروز بخشیده.

چرپاسه پرسید:

- آیا هوم نقش و کارکرد دیگری هم دارد؟

ماهی کرا گفت:

- آری. هوم اصلی در دل درخت گوکران جای دارد و مایه‌ی فرایند جاودان‌سازی جهان و بازسازی بهینه‌ی آن که فرشکردسازی‌اش می‌نامند، است.

چرپاسه پرسید:

- فرشکردسازی دیگر چیست؟

ماهی کرا گفت:

- پس از آنکه در واپسین هزاره سوشیانس زاده شد، سرانجام زمان پیروزی نهایی و کامل هورمزد بر اهرمن فرا خواهد رسید و نیکی بر بدی و والایی بر پستی و زیبایی بر زشتی و پاکی بر پلشتی و شادی بر اندوه و روشنایی بر تاریکی چیره خواهد شد. بیماری و مرگ و شکنجه و آزار همه نابود خواهند شد و جای خود را به تن‌درستی و آرامش و زندگی جاودانه خواهند داد. گیاهان جاودانه شکوفا خواهند بود و تن آدمی دیگر نیاز به خوراک نخواهد داشت و تنها روانش گرسنه خواهد شد که آن نیز با خوراکی‌های دانش و بینش و آرمان و اندیشه سیر خواهد گشت. در آن زمان جهان تمام‌وکمال برای آخرین بار بازسازی خواهد شد و به بهترین شکل ممکن نوآرایی خواهد گشت. برای این بازسازی بهینه، سوشیانس مردگان را در همان جایی که در گذشته‌اند، برخواهد انگیخت. آن‌گاه تمام مردمان به سوی داوری واپسین پیش خواهند رفت و در این داوری دادگرانه هرکس سزای کردارها و پندارها و گفتارهای نیک و بد خویش را خواهد دید و اگر نیک بوده پاداش خواهد گرفت و اگر بد بوده پادافراه خواهد دید. نیکان سپیدرو و روشن‌روان و سبک‌بار و بدان سیاه‌رو و تاریک‌روان و سنگین‌بار خواهند شد و از هم جدا خواهند گشت. سپس بر زمین رودخانه‌ای سوزان از فلز گدازان روان خواهد شد که همگان از نیک و بد باید در آن فرو شوند و از آن بگذرند. نیکان سبک‌بار که کردارهای نیکشان به ایشان گام‌های بلند و تندپو بخشیده، تند و آسان و بی‌رنج از آن می‌گذرند. بدان سنگین‌بار که بار بدکرداری‌ها و تبه‌کاری‌هایشان بر دوش‌شان سنگینی می‌کند و گامهایشان خسته و کندپوست به‌سختی از آن می‌گذرند و آنقدر رنج می‌بینند و زجر می‌کشند تا تمام بار بدیهی‌شان در آن رود گدازان بگذارد و از ایشان جدا گرد، آن‌گاه که جدا شد، آنان نیز سبک‌بار از رود گدازان می‌گذرند. پس از آنکه همگان پاک و تمیز از رودخانه گذشتند و به کرانه‌ی ابدیت رسیدند، سوشیانس در نقش موبد آخرین همراه با یارانش، یزش بازسازی جهان و زنده‌سازی مردگان را آغاز می‌کند. در این یزش، نخست، واپسین جانور جهان را که برای خدمت به آدمیان زنده مانده، قربانی می‌کند. این همان گاو آسمانی‌ست که در آغاز آفرینش زمین و برآمدن کشورها از دل آبها، آدمیان را بر پشت خویش از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌برد و نامش "سریشوک" یا "هذیوش" است. آن‌گاه پیه آن گاو را می‌گیرد و با هوم سپید درهم می‌آمیزد و از این آمیزه خوراکی به نام انوش می‌آراید که اکسیر جاودانگی‌ست. از این اکسیر به همگان می‌خوراند تا جاودانه بی‌مرگ شوند. سرانجام جهان به همان کمالی که در آغاز آفرینش و پیش از ورود شر به آن داشت می‌رسد. این به کمال آغازین رسیدن را فرش‌کردسازی می‌نامند.

چرپاسه پرسید:

- و در آن هنگام سرنوشت ما اهرمن‌زادگان چه می‌شود؟ آیا ما نیز به کمال می‌رسیم و به‌آرایی می‌شویم؟

ماهی کرا گفت:

- نه. شما اهرمن‌زادگان همگی، همراه با خود او، نابود می‌شوید.

چرپاسه گفت:

- اگر چنین است پس چه درست و به‌جاست فرمان آفریدگارم، اهرمن، به نابودی این درخت که دشمن جان و تباهی‌گردان ماست و نباید این درخت چنین سرسبز باقی بماند. باید هرچه زودتر فرمان پدرم را اجرا کنم و بر این درخت شوم بتازم و آن را از بیخ و بن براندازم. از سر راهم کنار بروید، ای ماهیان خیره سر! بگذارید تا کار را یکسره کنم و این درخت را که مایه‌ی نابودی ما اهرمن‌زادگان است، ریشه کن سازم.

ماهی کرا گفت:

- کنار نمی‌رویم ای گستاخ نابه‌کار. تو نیز هرگز به آرزویت نخواهی رسید. پس خیال خام تازش به این درخت جاودانی را از سر برون کن و از آن دور شو ای تبه‌کار. ما نخواهیم گذاشت که تو به درخت گوکران نزدیک شوی. دور شو ای چرپاسه‌ی زشت‌خوی پلشت‌رو. برو و آرزوی خویش به دوزخ ببر. گم شو.

شهریور ۸۶